

لیست اسامی کشته شدگان زیر شکنجه و

سربه نیست کردن زندانیان سال ۷۳ بدست رجوی

رجوی می گوید: «در هر دادگاهی که نزه ایی عدالت باشد، محاضرمی شویم قطعاً برنده این میدان هستیم.»

به آقا وخاتم رجوی می گویم:

بفرمائید دادگاه!

تمامی اسناد ومدارک متنی، صوتی وتصویری وشاهدین قتل وشکنجه وکشتن زیرشکنجه را در هر دادگاهی درسراسر اروپا وامریکا ارائه میدهم.

وقتی سال ۹۳ در لیبرتی النهایه به مهدی براعی (احمد واقف) که یک ساعت نیم مرا زیر فشار گذاشته بودند تا بپذیرم که سازمان با صرف ۴۰۰۰۰ دلار برای من وکیل بگیرند تا به کانادا اعزام کنند. (سناریویی برای پوشاندن وسفید سازی اقدام به قتل...) گفتم: «به چه دلیل قرص تاریخ مصرف گذشته دادید... به چه دلیل ۳۳ روز پس از سکنه مغزی دکترم می بردید... احمد واقف نماینده قانونی ساکنان لیبرتی در حضور بهزاد صفاری و علی اکبر انبار (یوسف)، از ترس وحشت، ۵ سانتیمتر دستانتش می لرزید!» اتاق را ترک کردم. این ترس تنها بدلیل یک مورد از اقدام به قتل نیست! بلکه راه به کشف زنجیره ای از قتل ها می برد. نه تنها قتل ها! بلکه خودکشی ها و قاچاق انسان و تجاوز... و سربه نیست کردن اعضا و... ما با یک فساد وجنایت همه جانبه ولانه کرده درجان خود شیفته رهبری عقیدتی و درتشیلاتی که تبدیل به بیت رهبری عقیدتی شده است، مواجه هستیم. قدرت وایمان من، بلحاظ یک فرد؟، نه بدلیل شناخته شدگی چهره یا شخصیت سیاسی و... چاپ چند کتاب شعر یا زندانی سیاسی و... و نه امکانات و قدرت مالی (حقوق ناچیز پناهندگی)؟، ویا پشتوانه ویا حمایت رسانه ها، ویا شخصیت های سیاسی وپارلمانی و... بلکه ناشی از اتکا به همین حقایق است. میدانم که پیروزمیدان، چیزی وکسی نیست، جز حقیقت مانا! جانم را درگرو همین حقیقت گذاشته ام. می خواهم بگویم که ما ونسل ما عاشق مردم، عاشق آزادی وحاکمیت مردمی بود. هر فرد، جریان، گروه وسازمان، وهر رهبری از ارزشها وآرمانهای مردم فاصله گرفته وخیانت کند، در برابرش می ایستیم. به همین دلیل، غیرممکن است که بتوان صدای حقیقت را خاموش کرد. من یک شخص نیستم، من سیامک نادری نیستم. ایمان وعشق نسلمان را به آزادی وانسان ورهایی مردم از چنگال دیوصفتان در قلب وذهنم حفظ کرده ام. این تمام سرمایه من است.

آقا وخاتم رجوی!

مدعی رئیس جمهور برگزیده مقاومت؟

اگر می توانی، با ناوگان وکلایب (آنچنانکه در اشرف ولیبیرتی می گفتی و قدرت نمایی می کردی...) با تمام شخصیت های سیاسی وپارلمانی ومقامات سابق دولت کشورهای اروپایی وامریکایی و... صدای مرا خاموش ساز! هر تلاش وتقلایی، چیزی نیست، جز آشکارسازی حقیقت، پیش چشم روی مردمان.

موسی خیابانی می گفت: «پس از کشته شدن حسین وخاتمه عاشورا، وقتی زینب حقیقت را می گفت... بزیید گفت: «من فرمان کشتن نداده بودم، این عمر سعد بود که چنین کرد، عمر سعد می گفت: من نبودم این شمر بود که سر او را برید... شمر می گفت: من کاره ای نبودم فقط دستور را اجرا کردم.» (نقل به مضمون از سخنرانی «آزادی، فلسفه عاشورا. موسی خیابانی عاشورای سال ۵۸ دانشگاه تهران»

وقتی جنگ، ایندولوژیک ومقدس می شود، جنایت هم مقدس می شود. جنگ با خصلت ایندولوژیک، شکست دشمن را، به کشتن محدود نمی سازد، انتقام ایندولوژیک، راه به جنایت ایندولوژیک می برد. داعش پدیده دست نخورده ایی از توحش وارثیه قرون وسطی است، که در عصر کنونی به منصفه ظهور رسیده ویا همان منطق حاکمیت «خلیفه اسلامی و ولایت فقهاتی ورهبری عقیدتی» ومتمصل به خدا، حکم برجناایت وسبوعیت می راند. نمی توان انتظار داشت، جنگی با خصلت ایندولوژیک، صورت بگیرد، اما شکنجه وکشتن، به شدید ترین وجه ممکن، به مقصوح ترین شکل ممکن (عبارت آیت الله گیلانی دژخیم سالهای ۶۰) امری مقدس شمرده نشود! از آنجا که ایندولوژیها وبطور اخص اسلام، بجا مانده از هزاره پیشین است، جنس توحش نیز، همان اصالت والگوها پیشین را داراست. زیرا عناصر ایندولوژیک، اصول گرایانی هستند که طی بیش از یک هزاره، هنوز، بر همان پاشنه پای می کوبند.

وقتی رجوی درسال ۵۷ خود را یک نیروی پیشتاز انقلابی وترقیخواه ومبتنی بر روابط ومنا سبات دمکراتیک معرفتی ومدعی زدودن زنگارهای ارتجاعی ودرد قرون وسطایی از اسلام بود. اما در عراق واشرف بارها بصراحت می گوید: «آن پرچم سرخ بر بالای مرقد امام حسین برافراشته شده، نشان خون انتقام پس ناگرفته شده است!» بازتاب همین، نوع اسلام است. درحالی که فرزندان وبازماندگان همان خانواده وسلسله امامان پس از آن، سخن از خون انتقام پس ناگرفته شده نمی رانند؟. آنجایی که حتی حمزه، عموی پیامبر هم در جنگ اُحد کشته وجگرش را از سینه خارج می

کنند، و حمزه از طرف پیامبر، سیدالشهدا لقب می گیرد. پیامبر بهیچوجه سخن از خون انتقام پس ناگرفته شده نمی راند، و قاتل رامی بخشد! اصولگر ایانی که کاتولیک ترازپاپ و پیامبران و امامان شیعیه خود هستند، جنگ مقدس ایدئولوژیک را، بهانه ای برای مقدس ساختن خود، و منویات و مطامع درونشان می سازند. همچنانکه در طول تاریخ آخوندها و کشیشان چنین کرده می کنند.

نمی توان و نباید مقایسه ایی بین خمینی و رجوی انجام داد و بدلیل انبوه جنایات و سفاکی های خمینی، محتوای اندیشه و عملکرد رجوی را بدلیل کمیت آن، از نظر کوچک و پنهان داشت.

چراکه حتی بر اساس خود آیه قرآن (آیه ۳۲ - سوره مانده): «کشتن یک نفر برابر است با کشتن همه مردم!» گویی چنین است که همه مردم راکشته است. زیرا اصالت با کمیت نیست، اصالت با کیفیت و محتوای عمل است. چرا که در بقول رجوی: «اگر در ماه رمضان لب به نمک هم بزنی روزه را باطل می کند و یک پاتیل آب هم بخوری، روزه را باطل می کنند.» به همین دلیل نفس شکنجه و نفس انجام قتل، نامشروع است.

نمی توان ولایت فقیه را نفی و طرد کرد، و رهبری عقیدتی را مشروع و مجاز شمرده، و آن را بالاترین دستاورد آرمانی مان بدانیم و آنرا باد بزیم؟ رهبر عقیدتی، شکنجه گر عقیدتی هم تولید می کند! کشتن و سربیه نیست کردن را هم قداست می بخشد. به همین دلیل مسئولین سازمان در کسوت شکنجه گرد سال ۷۳ علن و آشکار می گفتند: «فکر می کردید ما چنین کارهایی نمی کنیم؟» بی دلیل نبود که به یکی از اعضای سازمان، در درون تشکیلات «نصرالله فاشیست» می گفتند. زیرا سر می برید...؛ همچنانکه در زندان قزل حصار در سال ۶۱-۶۰ پاسدار بند بنام «عباس شمر»، از طرف خود پاسداران، او را «عباس شمر!» می نامیدند. زیرا در جبهه جنگ ایران و عراق سر می برید. حتی وقتی عباس شمر در جنگ ایران و عراق کشته شد، حاج اسماعیل برادر حاج داود رئیس زندان قزل حصار، در سخنانی بیاد او می گفت: «عباس شمر... شهید شد.» اگر چنین است و اصالت را به سر بریدن بدهیم، باید بگوییم: شمر خدا بیمار ز هم، بد سر نمی برید!

رجوی در اشرف با اشاره با فردی که بلحاظ خصوصیات انسانی، عملکرد های اومنی است و اعمال و رفتار خلاف آزار دهنده بود، در توجیه چنین افرادی می گوید: «بدترین فرد شما در اینجا (حضور در اشرف و ارتش آزادیبخش، زیر چتر رهبری عقیدتی) با هر خصائص و خلق و خویی (منفی) که دارد، به هیچوجه با بهترین و پاکترین آدمهای جامعه قابل مقایسه نیست، و لولاینکه آنها دارای شخصیت ارزشمند و ارزشهای والایی نیز داشته باشند. زیرا شما در اشرف حضور دارید و مبارزه می کنید.» مینا، زیر رهز مونی و زیر قیای رهبری عقیدتی و تحت رهبری رجوی قرار داشتن است. رجوی اصالت را به وجود خودش و منویاتش می دهد، و رهبری عقیدتی اش را باد می زند. اصالت با انسان و عملکرد او نیست، اصالت، با رهبری و قلاده ایدئولوژیک است. در حالیکه رجوی مدعی قرآن و اسلام است، نص صریح قرآن، و در جای جای دیگر آیات، اباطیل رجوی را نفی می کند:

كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ (هر کسی در گرو عملی است که انجام داده است) قرآن: سورة المدثر آیه ۳۸

رهبری عقیدتی نه حرمت خدا را دارد، و نه حرمت مردم و فرزندان مردم، که اعضای سازمان هستند. یگانه حرمت موجود، همانا حریم و حرمت رهبری عقیدتی و نام و بام و وجه و مطامع اوست.

به همین دلیل قلاده های ایدئولوژیک، جانبان ایدئولوژیک هم تولید میکند، و فرد هر چه جانی تر، ایدئولوژیک تر. و جنایت عجیب تقدس!

در همه ادیان توحیدی و پیامبرانش، همین داستان است.

مهمترین فرمان «ده فرمان» موسی، این است: نکش! تقریباً همه ای اخلاق همین است.

اسامی کسانی که زیر شکنجه زندان سال ۷۳ کشته و یا سالهای بعد، بنوعی سربیه نیست شده و یا خودکشی کردند:

اطلاعاتی که تا کنون وجود دارد ۷ نفر در زیر شکنجه ها کشته و یا از فرط شکنجه و برای رهایی از شکنجه های بازجویان سازمان، خودکشی کرده اند؛ و یا توسط سازمان مجاهدین سربیه نیست شده اند. مرگ دونفر اول (قربانعلی ترابی و پرویز احمدی) بر اثر شکنجه و خودکشی، شاهدانی دارد. اما تا امروز از مابقی نفرات شاهی بهنگام مرگ در دست نیست. ولی اطلاعات ورد هایی از آنها در این سه ساله بدست آورده ام... می دانم همه چیز در آینده رو خواهد شد. چراکه پائنه آشیل سیستم های توتالیترایسم، اطلاع رسانی است. کما اینکه این روزها و پس از انتشار حقایق در سایت حقیقت مانا و مصاحبه با تلویزیون میهن تی وی اطلاعات بیشتری بدستم رسیده است.

۱- قربانعلی ترابی اهل شمال (در روزهای اول قربانعلی ترابی که همراه همسرش و دو خواهرش و دامادشان دستگیر شده بودند همان هفته اول زیر وحشیانه ترین شکنجه قرار گرفت. و خواهر دیگرش مریم ترابی روانی شد. (یک پسر هم داشت که بعد ها مشایبه همه فرزندان دیگر موسوم به میلیشیا ها به ارتش آمد. و یکی از خواهرانش نیز به نام مریم ترابی پس از اینکه موضوع کشته شدن برادرش را فهمید روانی شد)

گفتگو بابایی از شاهدین شکنجه و کشته شدن قربانعلی ترابی در مرداد و شهریور سال ۹۵ در آلبانی:

بابکی از شاهدین شکنجه و کشته شدن قربانعل ترابی صحبت کردم. اولین کسی بود که خبر از کشته شدن زیر شکنجه میداد.

ق- س در ۲۱ مرداد ۹۵ گفت: «قربانعلی ترابی را هر شب ساعت ۱۱ می بردند وحشتناک شکنجه اش می کردند وساعت پنج و پنج ونیم صبح آس و لاش می آوردند. ما در «زندان مهمان سرا» بودیم محل شکنجه خارج از زندان بود. شب ها او را می بردند بطرف خاکریز میدان تیر، ساختمانی که بیست تمرین شلیک تیرونشانه گیری تانکها ( هزاره) بود برای شکنجه استفاده می شد. او یکبار رفت حمام و در را از پشت بست و خودش را دار زد. ما به درمی کوبیدیم اما درب رابسته بود. باشکستن در رفتیم و دیدم خودش را باطناب دار زده.

کسانی که در اتاق کوروش بودند: حسن عکاس - نادر نادری - محمد رزاقی- مراد (علیرضا محمد زاده) پرویز نوروزی- دونفر از همشهری های شهاب اختیاری و اسماعیل که ترک زبان وشوخ بود.»



ق- س در ۲۳ مرداد ۹۵ گفت: «سه شب بود که او را ساعت ۱۱ شب می بردند و ۵۳۰ صبح می آوردند بار آخر تمام بدنش کبود وخون آلود بود یک جای سالم در تمام بدن او وجود نداشت. صبح رفت حمام و خیلی طول داد ما نگران شدیم هادی تعالی درب زد، جواب نداد. در را به زور باز کردیم (شکستیم) دیدیم خودش را با طناب دار زده. نریمان ومختار وفریدون سلیمی آمدند او را کشیدند بردند.»

چهار شنبه ۱۷ شهریور از ق- س مجدداً درباره قربانعلی پرسیدم او گفت: «روز آخر آس و لاش او را آوردند تمام بدنش کبود و خونی بود یک جای سالم در بدن او نمانده بود. ساعت ۶ رفت حمام وساعت ۷ هادی تعالی و بچه ها نگران شدند هادی در را زد اما او جواب نداد وبعد درب راشکستیم و دیدیم خودش را حلق آویز کرده. پرسیدم: با چی طناب ساخته بود چون با پتو نمی شد! گفت: با لباسی های خودش. گفتم صبح چه زمانی بود گفت: ساعت ۶ رفت حمام. پرسیدم: کی شما فهمیدید؟ گفت: ساعت ۷ هادی نگران شد چون صدایی از حمام نمی آمد. هادی در زد اما جوابی نداد ما در را شکستیم. دیدیم خود کشتی کرده. و نریمان ومختار وفریدون سلیمی آمدند او را کشیدند بردند. او گفت بردند وتیر بارانش کردند. گفتم صدای تیر آمد گفت: نه. بعد گفت لحظه آخر که ما چک کردیم دیگه مرده بود. ساعت ۱۱ صبح همانروز سید سادات دربندی(عادل) آمد ما را صدا زد در راهرو بخطر کردند، عادل گفت: ق- س کیه؟ گفتم منم. او چند سیلی محکم به من زد و...ومی خواست دیگران را بترساند که چنین کارهایی نکنیم!»

ق- س « در شهریور ۹۵ به من گفت: «ما ده نفر در سلول بودیم: قربانعلی ترابی، فرامرز رحیمی (وحشیانه او را زده بودند). حمدالله رحمانی، رضا جلالی، حسین ترابری، شهاب اختیاری، شریعتی که در عملیات داخله شهیدشد، اسماعیل مرکز ۱۲ که آن موقع ۴۰ ساله بود و... قربانعلی ترابی را هر شب ساعت ۱۱ می بردند وحشتناک شکنجه اش می کردند وساعت پنج و پنج ونیم صبح آس و لاش می آوردند. ما در «زندان مهمان سرا» بودیم محل شکنجه خارج از زندان بود.

فرامرز رحیمی وقتی از بازجویی می آمد تمام لباس هایش پاره بود پیراهنش هیچ دگمه ای نداشت همه پاره شده بودند. طوری زده بودند که تمام بدنش از سرتا پا کبود بود وخونی، پوست کف پایش بر اثر ضربات کابل کنده شده بود.

#### رجوی در این دادگاه به شکنجه و قتل اعتراف می کند

ق- س «: «در دادگاه ما هم ۱۸ نفر بودیم رجوی نشسته بود ما وارد شدیم واوگفت: «در سازمان نفوذی وجود داشت برای کشتن من ومریم وما مجبور شدیم چنین کارهایی (دستگیری ، زندان وشکنجه) بکنیم». مثل همه دادگاه ها بود.اما چون در این سری شاهد شکنجه بودند رجوی گفته بود: «ما مجبور شدیم چنین کارهایی بکنیم.»



رجوی در دادگاه گفت: «قربانعلی ترابی قصد داشت من ومریم را ترور کند. آنها سلاح ونارنجک واردقرارگاه کرده بودند. ما محل سلاحها ونارنجک های آنها را کشف کردیم. هدف آنها( چند نفر) این بود که در سالن نشست که ما هستیم ابتدا نارنجک دود زا ببندازند وسپس شلیک کنند.

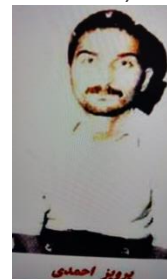
نگارنده: توضیح اینکه تمام کسانی که با قربانعلی ترابی به سازمان آمده بودند، دستگیر شده بودند. اما رجوی نمی گوید: چرا همانهایی که می گویی هدفشان ترور توبود. پس از این ماجرا بعنوان برادر و خواهر مجاهد در مناسبات بودند و مسئولیت هم داشتند، و تا امروز هم در آلبانی همراه سازمان هستند؟! واقعیت این بود که رجوی طرح و سناریویی که چیده بود برای زمان صدام بود، که هیچ کس نمی توانست با فرد دیگری صحبت کند، بویژه در چنین مواردی. اما تناقضات حرفهای رجوی یکی دوتا نیست. منهای وجود شاهدین، این سناریو چینی فقط بدر همان فضای بسته اشرف می خورد. استدلال ها بسیار کودکانه و توهین به شعور آدمی ست.

در این پروژه ۷ تن کشته شدند و تاکنون شاهدین از زیر شکنجه کشته شدن خبر داده اند! و بسیاری دیگر بعد ها به شکل های مختلف کشته شدند! چطور می شود اینهمه دستگیر، شکنجه و کشته شوند، اما رجوی نتواند یک نفوذی در بین آنها بیابد.

۲- پرویز احمدی- پس از قربانعلی شب های بعد پرویز احمدی کشته شد.

### شاهدین جدید قتل پرویز احمدی

در بهمن ماه سال ۹۶ دو تن از اعضای سازمان که در آلبانی از سازمان جدا شده اند، با من تماس گرفته و گفتند که از شاهدین قتل در سال ۷۳ هستند. و یکبار دیگر، آنچه درباره قتل پرویز احمدی بود، مشروحش را بدست آوردم. تمام آن چیزی که پیش از این در اینترنت بچاپ رسیده بود، موثق است. این دوست که در زندانهای سال ۷۳ بود، به من تأکید کرد. از بردن نام او خودداری کنم، اما می توانم نام او را بعنوان شاهد قتل به مجامع حقوق بشری (عفو بین الملل و کمیسیاریا و...) ارائه دهم. همچنین شاهد دیگر قتل پرویز احمدی نیز همین مسئله را یادآوری کرده است.



در مورد پرویز احمدی شاهدینی وجود دارد. اگرچه متأسفانه این فرد بدلیل همین شکنجه های رجوی مرزبندی اش را با رژیم حفظ نکرده است. اما گزارشی که در اینترنت ارائه داده اند، درست است:

«چگونگی دستگیری و قتل پرویز احمدی توسط شکنجه گران رجوی

متأسفانه در این سلول من و نفرات فوق شاهد قتل مظلومانه پرویز احمدی بودیم. پرویز در آخرین لحظات روی دستهای من جان داد.

پرویز روزی که از قراربیشکی بغداد برمی گشت و هنوز لباس (عادی سازی) غیر نظامی بر تن داشت جلو درب ورودی قرارگاه توسط اسدالله مثنی به بهانه رفتن به پیش بتول رجایی سوار بر خودرو جیب می شود و مانند بقیه به مرکز ۱۲ سابق برده می شود و توسط مجید عالمیان تفهیم اتهام نفوذ به ارتش و دستبند زده و به زندان کنار (سوله سوخته) آورده می شود.

پرویز را برعکس بقیه که لباس زندان داشتند با همان لباس شهر به سلول آوردند و نوبت اول همان شب به بازجویی رفت و اواخر شب او را با چشم کیبود شده و لباس پاره به سلول برگرداندند و قبل از ورود به سلول توی راهرو توسط نریمان و مختار مورد شکنجه مجدد قرار گرفت و ما از داخل سلول صدای ضربات و فحاشی آنها را کاملاً می شنیدیم.

همه نفرات کم و بیش بازجویی در دوران انفرادی را تجربه کرده بودیم و بعد از بازجویی و کتک کاری به کتبخ انفرادی می رفتیم و فشار روحی زیادی نداشت اما اینبار یکی از بازجویی با سر و صورت خونین برمی گشت و خود را در بین افرادی می دید که تا چند روز قبل مسئول و فرمانده آنها بود؛ این برای همه تجربه جدیدی بود و پرویز با دیدن بقیه نفرات که او را به اینصورت می دیدند کاملاً از دست رفت و تا سحر در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد و با هیچکس حرف نزد و هیچ کدام هم تا سحر به پرویز نزدیک هم نشدیم؛ بعد از سحر یکی از هم یگانی های پرویز فضا را شکست و به اونزدیک شد و بقیه هم به طرف او رفتیم.

توی سلول همه سیگار نداشتند و تا آن لحظه هم کسی سیگار به بقیه نمی داد اما این اتفاق مناسبات جدیدی را بوجود آورد و تعداد کمی که سیگار داشتند همه سیگار ها را جلوی پرویز گذاشتند؛ و این یک فرهنگ شد برای دفعات بعد که هر کس از بازجویی برمی گشت با سیگار از وی استقبال می شد.

معلوم بود پرویز سیگاری نیست چون بلد نبود سیگار بکشد اما ناشیانه می کشید. هنوز کسی حرف نمی زد و کسی جرات سوال کردن نداشت اما با برپا شدن سفره سحری یخ همه آب شد و پچ پچ کنان سوال از پرویز شروع شد و پرویز هم شروع به سوال از بقیه که چرا شما را اینجا آوردند و ما هم به تناسب جواب دادیم به همان دلیل که تورا آوردند.

کم کم فضای خنده و شوخی باز شد و بعد از سحر از پرویز پرسیدیم چی می خواهند و با تو چکار کردند با بغض گفت به من می گویند مزدور رژیم و گفتند بنویس که فلاحیان تو را فرستاده برای ترور رهبری...

خیلی ها هنوز فکری کردند که سازمان برای چک عملیاتی همه نفرات را اینجا آورده و این بازجویی و کتک کاری برای تربیت نفرات است بزودی تمام می شود و یا چک ایدئولوژیک است و... روز بعد قبل از افطار دوباره پرویز را بردند و یکساعت قبل از سحر روز بعد ما متوجه باز شدن درب سلول شدیم. ما در یک سلول بزرگ دو اتاقه ال مانند بودیم که درب ورودی در وسط دو اطاق قرار داشت هنگامی که درب سلول باز می شد همه به داخل اطاقها می رفتیم و جلو درب خالی می شد.

درب باز شد و نریمان و مختار زیر بغل یکنفر را گرفته بودند و او را انداختند داخل و درب را بستند؛ درب که بسته شد همه هجوم بردیم به طرف وسط... ما از روی لباس او فهمیدیم پرویز است؛ صورت او غیر قابل شناسایی بود صورت بطرز وحشتناکی سیاه و کیود شده بود گوشها کاملا ورم کرده و شکسته بودند؛ بینی شکسته بود و از درون ورم کرده بود مجرای بینی بسته بود؛ از گردن به بالا کاملا سیاه شده بود چشمها باز نمی شدند. همه وحشت کرده بودیم انگشتان دست شکسته شده بودند و تا بالای آرنج سیاه شده بود. شلوار لی تا بالای زانو پاره شده بود و پاها ورم کرده و خون مرده شده بودند و استخوانها سیاه شده بودند.

همه کپ کرده بودیم اکثر نفرات با دیدن این صحنه دور پرویز را خالی کردند. چهار نفری پرویز را به داخل اتاق آوردیم وقتی او را بلند کردیم یکبار ناله کرد اما توان نداشت؛ بدن ورم کرده او هیچ شباهتی به پرویز نداشت. خوب نفس نمی کشید و خر خر می کرد فکر کردم خون توی گلویش لخته شده سعی کردم دهانش را باز کنم اما دندانهای خونینش قفل کرده بود به یکی از بچه ها گفتم یک لیوان آب گرم از زندانبان بگیر؛ رفت در زد و مختار آمد همه گفتند خون تو گلویش گیر کرده آب گرم می خواهیم مختار خیلی خونسرد جواب داد نیاز نیست این مزدور خودشو به موش مردگی زده و دریچه را بست و رفت.

پرویز به تشنج افتاد و من تازه فهمیدم ضربه مغزی شده و خر خر هم ناشی از خونریزی مغزی بوده؛ تعدادی از شوک این صحنه هق هق می کردند پرویز در حال مرگ بود و از دست هیچکس کاری ساخته نبود و فقط گریه می کردیم. من سر پرویز را بلند کردم او را نیم خیز کردم تا شاید با بلند کردنش فشار خون احتمالی کمتر بشه، کمی بهتر نفس می کشید اما دوباره تشنج کرد و بعد از تشنج دیگه حرکتی نداشت رگ گردنش نبض نداشت چند بار ماساژ قلبی دادم اما هیچ واکنشی نداشت، قفل دهان باز شده بود اما هیچ دم و بازدمی علیرغم ماساژ قلبی نداشت وحشت کردم داد زدم در بزنیید بگو نفس نمی کشه، دوباره بچه ها در زدند و مختار آمد، همه داد زدیم نفس نمی کشه مختار داخل آمد و او هم ماساژ قلبی داد ولی نتیجه نداشت. بعد مختار پایهای پرویز را گرفت و کشان کشان به بیرون سلول برد اونو تو راهرو گذاشت درب سلول را بست و ما دیگه پرویز را ندیدیم. موقع سحر مختار دریچه را باز کرد و گفت سهم پرویز را نگاه دارید برمی گرده حالش خوب شده. به غیر از چند نفری که هنوز فکری کردند این یک ریل چک ایدئولوژیک است کسی حرف مختار را جدی نگرفت... ای کاش راست می گفت. قتل پرویز یک نمونه علنی بود و هنوز آمار دقیقی از افراد ناراضی کشته شده توسط رجوی وجود ندارد.»

گزارش دوم نیز در اینترنت موجود است اگرچه این فرد مرز هایش را با رژیم برداشته، اما این در شرح ماجرا تا تیری ندارد :

در مورد قربانیان و مقفودین در سازمان مجاهدین

پرویز احمدی، در سال ۱۳۳۷ در قصر شیرین و در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد... دیپلم متوسطه درس خواند و به شغل معلمی مشغول شد. او شش سال به شغل معلمی مشغول بود. سپس در اثر ظن سیاسی و لو رفتن، به دو سال زندان در زندان صالح آباد محکوم شد و سرانجام در سال ۱۳۶۵ از زندان آزاد شد. ... در سال ۱۳۶۷ از مرز ایران خارج شد و به کشور ترکیه و سپس به عراق رفت. و بعدها فرمانده دسته نظامی بود تا سال ۱۳۷۳، و با انقلاب ایدئولوژیک مسئله دار شده و خواست که سازمان را ترک کند.

علی قشقاوی، که در سال ۱۳۷۳، همزمان و همبند پرویز احمدی بود، در باب شرح حال و مقاومت قهرمانانه پرویز در مقابل زندانبانان مجاهد، توضیح می دهد، اوایل ماه رمضان بود. پرویز را که جوانی ۳۶ ساله بود، ابتدا به سلول ما آوردند و پس از گذشت یک روز، پرویز به بازجویی رفت. بازجویی به مدت دو ساعت به درازا کشید و پس از بازجویی دیدم که دماغ پرویز شکسته است. فردا شب دوباره نوبت بازجویی او فرا رسید.

وقتی درب سلول را برای بیرون بردن پرویز باز کردند، از همان دم درب، صدای شیون و ضجه بلند شد. پس از گذشت دو ساعت از بازجویی مجدد پرویز، زندانبانان او را به داخل سلول انداختند. وضعیت این بار پرویز با دفعه قبل، فرق اساسی می کرد. این بار، پرویز تنها قادر بود نفس بکشد. تمام بدنش شکسته بود. پایش در سه نقطه و دستش در دو نقطه شکسته بود. چند نقطه سرش و لگن خالصه اش شکسته بود. انگشتان دستش بر اثر ضربات تماماً سیاه و کیود و له شده بودند. گوشتهای صورتش کنده شده و آویزان بودند. از چند نقطه بدنش خون جاری بود. در آن حین، وقتی هم‌زمان و هم‌بندانش پرویز را کف سلول خواباندند، امیدی به زنده ماندنش نداشتند. زندانبانان چند بار زندانبانان را صدا زده و درخواست کمک کردند، ولی هیچ کمکی نرسید. داد و بیداد زندانبانان بلند شد و تقاضای آب گرم کردند تا خوابه‌هایی که راه تنفس پرویز را بند آورده بود، باز کنند. ولی مامورین زندان با رندی و تحقیر همیشگی‌شان جواب دادند، به خودتون زحمت ندهید او خودش را به موش مردگی زده است! پرویز از تنگی تنفس خرد می کرد و در حال تمام کردن بود. فضای زندان سرد و غمگین بود. در آن حال و هوا بود که بچه‌های زندانی و آنان که هنوز در مقابل سازمان مردم‌بوند، به ماهیت خطرناک مجاهدین پی بردند.

سرانجام پرویز تمام کرد. دنده‌هایش شکسته بود و احتمالاً خونریزی داخلی هم داشت. بچه‌های زندان، جملگی بالای سر پرویز آمده و فاتحه خواندند. جرم اول و آخر پرویز این بود که انقلاب ضد جنسی مجاهدین خلق را قبول نداشت. وقتی پرویز تمام کرد و سر و صدای بچه‌ها بلند شد، مامورین زندان باخبر شده و آمدند و جسد پرویز را از زندان به بیرون منتقل کردند. پس از نیم ساعت از آن واقعه، مامورین زندان برای دلجویی و فریب زندانبانان، آمده و گفتند که پرویز زنده است و دوباره به زندان باز خواهد گشت! ولی پرویز هرگز به زندان بازنگشت و هیچ کس او را ندید.

سالها از مرگ پر درد و شکنج پرویز گذشت. تا این که در اسفندماه سال ۱۳۷۶ به دنبال تغییر فضای سیاسی در ایران، سازمان فهمید که می‌تواند از پرویز شهید بسازد و مرگش را به وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی نسبت دهد و خودش را بری از گناه و صاحب خون پرویز جا بزند! این چنین بود که سازمان در آن سال، در اولین صفحه نشریه مجاهد، شماره ۳۸۰، پرویز احمدی را به عنوان یکی از شهدای گرانقدر مجاهدین که به دست نفوذیهای وزارت اطلاعات شهید شده، آورده است.

علی قشقاوی که از دوستان و همبند پرویز بود، از مرگ دوستش آن چنان متأثر و ناراحت شده بود که مدتها در زندان غذا نمی‌خورد. یکی از همان روزها که علی در خود و گرفته بود، یکی از همبندانش به نام علی اشرفی، به او نزدیک شد و با تعجب زیر گوشش گفت، علی مگر اولین بار است این چیزها را در زندان می‌بینی؟ علی با سر اشاره کرد و آهسته گفت که آره او اولین بار چنین حادثه دلخراشی را دیده است. دوستش دوباره ادامه داد، ولی من تا کنون چند مورد چنین مرگهای فجیعی را شاهد بودم، مثلاً مورد دیگر، پس از گذشت چند روز از مرگ پرویز اتفاق افتاد، آن روز هم فرد دیگری به نام قربان ترابی را که اهل بندر گز بود، به زیر ضربات مشت و لگد به همین نحو کشته اند.»

همچنین آقای امیر صیاحی که با رژیم آخوندی حاکم بر میهن مرزبندی دارد. در گزارشی که در «پژواک ایران» و سایت «دریچه زرد» به چاپ رسیده می‌نویسد: «اما حالا بشنوید از فیلم بازی کردن مسعود رجوی و دروغ‌پردازی‌های او در نشست‌هایی که من شخصاً در آنجا حضور داشتم. ما در نشست معرفی لایه ام سازمان در تالار بهارستان در بغداد و محل نشست اجلاس شورا بودیم. در آنجا مسعود رجوی بعد از توضیح در مورد ضرورت مسئولیت‌پذیری و هوشیاری حداکثر به این نقطه اشاره کرد که پرویز احمدی قربانی خیانت بریده مزدوران شد. اگر ما هوشیار بودیم قطعاً این اتفاق نمی‌افتاد. او صحنه را به گونه‌ای جلوه داد که گویا پرویز احمدی در درگیری با رژیم به شهادت رسیده است. حتی در لیست شهدای مجاهدین ردیف ۶۱۱ محل شهادت او را کرمانشاه و تاریخ آن را ۱۹۹۵ یعنی همان موقع که پروسه‌ی «رفع ابهام» جریان داشت اعلام کردند

آقای معصومی پرویز احمدی را زیر شکنجه کشته بودند به ما می‌گفت که توسط رژیم کشته شده و پای نفوذی‌های رژیم را هم پیش می‌کشید که زمینه را برای فشارهای بعدی بیشتر روی ناراضیان ایجاد کند. آنجا هم که امکان تحقیق و بررسی و چند و چون کردن حتی به اندازه‌ی رژیم نبود. کسی هم نمی‌توانست صدایش در بیاید.

آقای معصومی هرگاه کسی در درگیری با نیروهای رژیم کشته می‌شد موضوع با آب و تاب در مناسبات مجاهدین اعلام می‌شد اما قتل پرویز احمدی هیچ‌گاه به طور رسمی توسط مجاهدین اعلام نشد.»

### ۳- حمزه رحیمی - حمزه خلیان اف ۵ بود.



در سال ۱۳۶۸ به عراق آمده بود تا قبل از دستگیری بمدت دوسال در محور ما (محور ۲) بود. حدوداً ۳۲ ساله، سبزه رو، با قدی حدوداً ۱۷۲ تا ۱۷۴ سانتیمتر، موهای جلو پیشانی اش کمی ریخته بود. تعمیرکار موتوری نفربر زرهی بی ام پی وان روسی بود. بعد از سال ۷۴ دیگر اثری از او نیافتیم، و هیچ کس هم حرفی از او بمیان نیاورد! در سال ۹۴ اسم او را جزء کسانیکه زیر شکنجه کشته شدند آمده بود خواندم. باورم نمی‌شد اما می‌فهمیدم با خصوصاتی که حمزه رحیمی داشت و اگر کوچکترین چیزی به او گفته می‌شد احساس بی احترامی می‌کرد. چون خیلی به شخصیت خودش ارزش قائل بود، نمی‌گذاشت کسی وارد این حیطه شود. به همین دلیل او برای چنین شرایطی که اتهام نفوذی بزنند و دستگیر و شکنجه شود برایش قابل تحمل نبود! همیشه تمیزترین و منظم‌ترین و اطو شده‌ترین لباس نظامی در هر شرایطی در مقر ما، متعلق به او بود. دیسپلین نظامی درگزر پوتین هم کاملاً به چشم می‌خورد. حتی به هنگام تعمیرات زرهی که با روغن و گازوئیل و گرد و خاک... سروکار داری، او همیشه تمیز و منظم لباس می‌پوشید.

از حمزه رحیمی هیچ عکسی نتوانستیم بدست بیاوریم. بدلیل اینکه حمزه چهار سال در مرکز ما بود و با هم رابطه دوستی داشتیم. چند روز پیش از خروج از آلبانی (اواخر شهریور ۹۶) این چهره نگاری را انجام دادم:



### دستگیری حمزه رحیمی

در جریان سال ۷۳ از او حتی یکبار بعنوان نفر دستگیر کننده افراد هم استفاده کرده اند (علت را نمی‌دانم به چه دلیل بوده؟ برای عادی سازی و یا اینکه او را خودی و درونی معرفی کنند که در نقش کمک کار تشکیلاتی یا امنیتی... بوده بکار گرفته اند یا...، تا بتوانند بدینوسیله واکنش اولیه او را بیشتر چک کنند...)، اما خودش هم بعد دستگیر و بازجویی و شدیداً شکنجه شده بود و در بازجویی‌های بعدی دیگر هیچ خبری از او نشد. این را سازمان و مشخصاً خود رجوی می‌تواند بیاید توضیح بدهد! چون از سر نوشت بعضی‌ها واقعاً هیچ خبری در دست نیست!

حمزه رحیمی با علیرضا باقرزاده (غلامرضا شیکری) از زندانهای عراق پس از خروج از ایران با هم آشنا شده بودند. به همین دلیل علیرضا از اولین اف‌آهای (فرمانده) ام جدیدی بود که به او نیرو وصل کرده بودند. به او چنین پونن داده بودند و او هم انطباق کار می‌کرد و در شهریور ۹۵ در آلبانی از سازمان جدا شد.

در ۱۰ آبان سال ۹۵ یکی از جدا شدگان دیگر بنام ع-س گفت: «حمزه را همان سال ۷۳ کشتند.»

در ۲۳ مهرماه ۹۵ به نقل از ل-چ گفت: «سید حسین رضایی با ۲۸ سال سابقه تشکیلاتی که خود از زندانیان سال ۷۳ بود، و اطلاعات بسیاری در این مورد دارد (سال ۹۴ از لیبرتی فرار کرد) شاهد شکنجه شدن حمزه رحیمی بود. سید حسین رضایی می گفت: «حمزه در سال ۱۳۷۳ توسط یکی مسئولین سازمان (ایکس) مورد ضرب و شتم قرار می گرفت.»



سید حسین رضایی

ل-چ می گوید: سید حسین رضایی مسئول ورزش اف ام (مقر) بود و بچه هارا به ورزش می برد، (در لیبرتی و مقری که سید رحیم موسوی فرمانده مقر آنها بود که خود سید رحیم رضایی هم زندانی و شکنجه شده ۷۳ است) وقد بلندی داشت، کُرد یا کرمانشاهی بود. وی می گفت: «من در سال ۷۳ زندانی بودم. آن مسئول سازمان (ایکس) یکی از شکنجه گران بود که، با هروسيله ایی (مشت و لگد، پوتین، چوب و کابل) می زد. و من شاهدش بودم او حمزه رحیمی را که خلبان اف پنج بوده را بشدت می زد.

#### ۴- جلیل بزرگمهر اهل کرمانشاه.

یکی از افراد، جلیل بزرگمهر و علی امامی را در اردیبهشت سال ۷۴ که در بیمارستان قرارگاه اشرف دیده گفته است: «آنها به طرز وحشتناکی شکنجه شده بودند. جلیل تمام صورت باد کرده بود. جلیل در بیمارستان به آنها گفته بود: «بیش از ۵۰۰ نفر را دستگیر و به آنها مارک نفوذی وزارت اطلاعات زده و اکنون در محور ۲ سابق (قلعه محمود قائمشهر) زندانی هستند و او علی امامی هم جزء آنها بوده و مورد شکنجه قرار گرفته و به بیمارستان آورده شده اند.»

اردیبهشت ماه سال ۷۴ پایان زندان های رفع ابهام بود و به همین دلیل آنها را به بیمارستان اشرف برده بودند زیرا تا قبل از این تاریخ هیچ کسی را به بیمارستان نمی بردند.

چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۹۵ اطلاعاتی درباره جلیل بدستم رسید ل- چ گفته است که: «بهیچوجه نام او رابه کسی نگویند. او گفت: «یک هفته قبل یکی از بچه های جدا شده درآلبانی به من گفت: «جلیل بزرگمهر در سال ۷۳ کشته نشد. اگرچه او را در این پروسه خیلی شکنجه کرده بودند و آتش و لاش شده بود اما در دادگاه، درباره شکنجه شدن به رجوی چیزی نگفت. جلیل پس از پایان رفع ابهام به اف ام آمد و دوسه ماه بعد، در اف ام (مقر) سربه نیست شد و دیگر از او خبر نداشتیم. یک روز صبح صدای داد و بیداد می آمد من رفتم دیدم جلیل بزرگمهر را چند نفر زده اند و خونین مال افتاده بود در کتابخانه روی زمین، وبعد فریده ونایی به من گفته بود: «جلیل آمد اتاق من، و درگیر شد و من را گرفته و گلویم را محکم فشار می داد و...»

ل- چ می گوید: «وقتی چنین چیزی را شنیدم تازه فهمیدم که فریده ونایی در زمستان ۸۱ سال منظرش چه بود! زمستان سال ۸۱ برای امضاء فرم گزارش امنیتی شبانه زیلا نیهیم گفت: برو پیش فریده (ونایی) من نمی توانم امضا کنم کار دارم و از قصد می خواست بروم پیش فریده ونایی...، آخر شب دیر وقت بود رفتم و فریده و گفت: «یک نفری یک روز آمده بود اتاق من، و دنبال من می کرد و من از این ورمیزی رفتم آنطرف میز، او می خواست من را بگیرد...، فریده مسئله راجنسی مطرح می کرد و می خواست بانقل این خاطره راه را بامن باز کند برای ...، می گفت: «توکه هرکاری من می گویم نمی کنی! و...»، من تازه امروز فهمیدم آن فردی که فریده می گفت: «جلیل بزرگمهر» بود. فکرمی کرد از آنجا که من اطلاعات زیادی دارم، حتماً داستان کشتن جلیل را هم میدانم. فریده می خواست بگوید که در مسئله جلیل بزرگمهر (کشتن او) من دست نداشتم. و درگیری را برای من از زاویه مسئله جنسی مطرح می کرد! با اطلاعاتی که این شاهد داد فهمیدم که مسئله سال ۷۴ با جلیل جنسی نبوده، و فریده بدلیل اینکه فکر می کرد من هم در این باره (کشته شده جلیل) اطلاعات دارم. می خواست رفع رجوع کند. آن شاهد می گفت: «وقتی فریده ونایی درآلبانی درگذشت، من گفتم فریده را بدلیل اینکه شاهد کشته شدن جلیل بود او را کشته اند.» ( شاهد از آنجا که اطلاعات زیادی بدلیل سیستم بسته تشکیلات ندارد، حدس می زند که فریده ندایی را کشته باشند و این درست نیست زیرا اگر بنا بر چنین روالی باشد باید خیلی ها که شاهد هستند، کشته شوند که عملاً در توان سازمان نیست که دست به چنین اقدامی بزند. مگر اینکه سند و مدرک و شاهد داشته باشیم و چنین حرفی بزنیم.)





توضیح عکس: در شهریورماه ۹۶ به قبرستانی که اعضای سازمان بخاک سپرده میشوند رفتیم. فریده ونایی را در آنجا بخاک سپرده بودند. فریده ونایی یکی از زندانبانان سال ۷۳ بود.

خواهر و برادر جلیل نیز شکنجه شده بودند. در بارطوبی بزرگمهر در سطور فوق در دادگاه رجوی اشارتی کرده ام. همچنین در سایر فصل های کتاب، بدلیل اینکه اعترافات سنگینی از آنها گرفته بودند و به شیوه قاچاق انسان به اشرف کشانده اند، یکی از سوژه های همیشگی تشکیلات هستند. این خانواده سر نوشت بسیار دردناکی دارند... پدرشان فوت کرده بود و مادرشان نیز خود را به آتش کشیده بود... پرداختن به آن در این فرصت نمی گنجد.



خلیل بزرگمهر، او چندین سال در مقر ما بود



طوبا بزرگمهر در اعتصاب غذای سال ۹۲ در لیبرتی

طوبی بزرگمهر

۵- الیاس کرمی اهل ایلام - متولد ۱۳۴۱ - سال ۱۳۶۸ به سازمان پیوست. از سال ۱۳۷۱ قصد جدایی داشت. هیچ ردی از او در دست نیست. سال

۹۵ نوشته های آقای رضا گوران را خواندم در قسمت چهاردهم روایت درد های من، از زندانی بودن او در سال ۷۷ سخن گفته بود:

« کشف رازهای نهفته؛ درون سلول:

... گوشه راست دیوار کنار درب سلول برخورد و بعد از کلی کاوش و تفحص متوجه شدم که آن لکه های سیاه خون خشک شده است و یک تکه بسیار کوچک پوست خشک شده و پلاسیده همراه مو که به نظر می رسید از پوست و موی سر بوده باشد در خون سیاه و خشک شده در نیش دیوار کشف و یافتم به مرور جستجو را ادامه و گسترش دادم و در گوشه بالای چهار چوب درب سمت راست سوراخ کوچکی پیدا شد که نوک یک کاغذ لوله شده را مشاهده کردم با تلاش زیاد و با نوک انگشتان به آرامی کاغذ را به بیرون کشیدم و آرام آرام آن را باز کردم هر آنچه در آن نوشته شده بودم را بارها خواندم و خواندم و حیرت کردم؛ شوکه شدم و گریستم، احساس می کردم گنج غنی و بسیار با ارزشی بدست آوردم چرا که حاوی مطالب و اطلاعات ذیقیمت و دست نیافتنی بود و بارها و بارها مرا به خواندن همان چند سطر مشغول کرد و در اینجا آنچه در آن برگ کاغذ کوچک با خودکار مشکی نوشته شده بود با شما عزیزان در میان می گذارم باشد تا شاید صاحب نوشته مزبور اگر چنانچه زنده باشد و این خاطرات را بخواند بفهمد و او هم رنج هایش را بنویسد ، تا سیه رو شود هر آن کس در او باشد غش :

«مرگ را دوست دارم؛ مرگ را دوست دارم تا رازی را که در بین بشر خاکی و بشر باقی وجود دارد کشف کنم؛ زندگی من بی شباهت به پرده سینمایی که کج و معوج و ناقص از برابر چشمان تماشاچی به سرعت برق می گذرد و اثری مبهم و مضطرب و التهاب آور از خود بجای می گذارد نیست، مرگ من بی شباهت ..... مرگ را دوست دارم که تا رازی را که ...»

جمله و سطر بعدی: « بغض در گلو و در کویر تفتیبده وجودم ترکیده و تتم را اضطراب و التهابی فراگرفت و می گریم به خاطر فریادهای در گلو مانده.»

«الیاس کرمی هستم که ۷ سال و ۴ ماه و ۷ روز در این سلول انفرادی به سر بردم و امروز عادل (سید محمد سادات دربندی) خبر آزادی را به من ابلاغ کرد و گفت آزاد هستم. ولی می ترسم و می ترسم و نمی دانم آیا مرا آزاد می کنند و یا می خواهند چه کار کنند؟! ای کسی که به این جا می آئید. با خیال راحت این دوران را سپری کن. الیاس کرمی تاریخ ...» تاریخ نوشته شده را به یاد نمی آورم فقط می دانم یکی دو روز قبل از زمانی بوده که مرا تازه به آن سلول منتقل کرده بودند. «

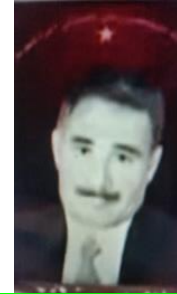
۶- **فرهاد طهماسبی** اهل تهران که از اردوگاه حله به سازمان مجاهدین پیوسته بود و در نشریه شماره ۲۸۰ در سال ۱۳۷۵ سازمان اعلام کرد او موقع رفتن به عملیات در منطقه مرزی توسط یک نفوذی کشته شده است. در حالیکه در پروژه رفع ابهام در سال ۱۳۷۳ و در زیر شکنجه بقتل رسیده است. ( توضیح اینکه در تشکیلات هرگز اسم فرهاد طهماسبی را بعنوان اینکه بدست یک نفوذی کشته شده هرگز مطرح نشد و هیچ نامی از او پیمان نیامده و یادی از او نمی شود. این موارد علائم تشکیلاتی است برای ما قابل فهم و بسیار بامعناست!)

۷- **علی مروتی** اهل ایوان غرب، او همیشه با مسئولین درگیر و مسئله دار بود. بعد از پروژه «رفع ابهام» ۷۳ دیگر هرگز برنگشت و خبری از او نشد.

بر اساس اطلاعات بدست آمده، افراد فوق یا زیر شکنجه کشته شده و یا پس از زندان و شکنجه و... سربه نیست شده اند. هیچیک از افراد فوق، غیر از جلیل بزرگمهر، پس از سال ۷۳ و پروژه رفع ابهام ۷۳ در قراگاه اشرف دیده نشده اند. جلیل بزرگمهر پس از آزادی از زندان، در سال ۷۴ سربه نیست شد.

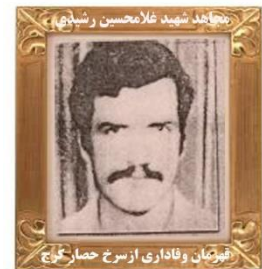
افرادی که از زندانیان سال ۷۳ بودند و بنا به حوادث گوناگون کشته شدند ( تصادف - خودکشی و یا اعزام به مأموریت های بی بازگشت...) بدین شرح است:

۸- **حسین صامحی**



۵۰ ساله اهل حق و از هواداران گروه عیاران در کرج، تاجاییکه من من یاد دارم با تشکیلات مخالف بود او تنها کسی بود که موتور داشت؟!، در حالیکه به کسی موتور نمی دادند بویژه اینکه مسئولیت او چنین امکانی را نیاز نداشت. (که بعدها احتمالاً در سال ۷۷ در تصادف با یک موتور سیکلت در خیابان ۱۰۰ قرارگاه اشرف کشته شد.)

حسین صامحی در تصادف ماشین کشته شد. در اینترنت درباره او شاهی وجود دارد که ساختگی بودن سانحه تصادف را دیده و شرح داده است. در ۲۴ مهر ۹۵ یکی از جدا شدگان می گفت: «در یکی از نشست ها حسین به زیلا دیهیم گفت: «این سازمان همان سازمانی موسی خیابانی نیست که دکتر رشیدی به ما گفت از این پس ما مرید موسی هستیم». اسدالله مثنی در جواب او گفت: «موسی و همه کادرها تحت مسئول بردار (رجوی) بودند و اگر هم موسی آمده، بفرمان برادر آمده است. یک هفته پس از این نشست کشته شد. او از چند ماه قبل بدلیل بیماری که داشت و دکتر هم گفته بود حداقل از ۶ ماه پیش از حادثه موتورسوار نمی شد. آدم صادق و روراست و رُکی بود. حسین صامحی یک از حاضرین و محافظین همان نشست موسی با دکتر رشیدی بود.» دکتر غلامحسین رشیدی اهل حق از یاران صفی قلی اشرفی او آخر سال ۶۰ دستگیر و در اواخر بهار سال ۶۲ در کرج اعدام شد.



عکس و نوشته از سایت های سازمان مجاهدین از دکتر غلامحسین رشیدی



حسین صامحی قبل از عملیات فروغ جاویدان، در ترکیه با وعده و وعید اینکه چند روز دیگر عملیات سرنگونی شروع می شود ورژیم سقوط می کند ورژیم سقوط می کند و... به عراق کشیدند. حسین صامحی را بدلیل اینکه از گروه عیاران بود وبا افراد این گروه در زندان قزل حصار و گوهر دشت آشنا بودم می شناختم. لازم نبود که باحسین صحبت کنی تا مشخص شود که مخالف با سازمان و مسئولین است. در چهره و رفتارش بدبینی و نفرت موج می زد و آشکار انعکاس می داد که مخالف بودن در اشرف است با اینکه آن زمان من پایبند به سازمان ورهبری بودم ولی می دانستم آن چیزی که همین گروه در گوهر دشت درباره مریم می گفتند اینجا دیدن مناسبات سازمان برای آنها شوکه کننده است و نمی توانند درک کنند! در واقع باید بگویم که من بودم که درک و فهم نمی کردم و او هم خوب و هم زودتر از من فهمیده و درک کرده بود. من نمی خواستم کلمه نفرت را بنویسم شاید کلمه دیگری پیدا نکردم ولی هر چه فکر می کنم می بینم فقط همین کلمه است و من بدلیل اینکه در درون خودم نسبت به این کلمه (نفرت) حساسیت دارم نمی خواهم بکار ببرم. شاید بهتر است بگویم حسین جای آمده بود که دیده بود اشتباه آمده، و اینجا هیچ نشانی از آنچه در گروه عیاران نسبت به آن می گفتند وجود ندارد. همان روزی که خبر تصادف و مرگ اورا شنیدم باورم نشد و به ذهنم زد که اورا با صحنه سازی کشته اند.



همچنانکه درسنگ مزار او نیز نوشته شده است که رزمنده ارتش آزادیبخش است و نه مجاهد خلق! در حالیکه گروه عیاران در سال ۶۴ نسبت به انقلاب ایدئولوژیک سال ۶۴ نظرحصایت آمیزی بسیار قوی داشتند. و ما در زندان قزل حصار و گوهر دشت با افراد این گروه و نظراتشان نسبت به سازمان آشنا بودیم. حسین صامحی را در اشرف دیدم و با او از گروه عیاران و... صحبت کردم ، او بغایت سرخورده بود از اینکه سازمان چنین مناسباتی در اشرف حاکم کرده است. اگر چه در آن سالها هیچ کس جرأت نمی کرد با دیگران درباره سازمان حرف بزند. اما رفتار او تماماً سرخوردگی و بی زاری اورا از تشکیلات مجاهدین نشان میداد. فاصله بین آنچه در تبلیغات بیرونی گفته میشود، تا آنچه در سازمان شاهدش بود، نسبت معکوس باهم دارند. و همین اورا چنین درهم شکسته بود. من در جاده ۱۰۰ موتور اورا که در کنار جدول وسط خیابان افتاده بود را دیده بودم. وبعد گفته شد که فرد تصادف کرده حسین صامحی بود. صحنه به تصادف نمی خورد. که منجر به مرگ شود. این نظر من در همان سال بود. زیرا شواهد این را نشان نمی داد.

در گزارشی در اینترنت می خوانیم:

« مجید روحی اهل تهران است و در سال ۷۳ به سازمان رجوی پیوست و به قرارگاه اشرف انتقال داده شد. مجید در آشپزخانه قرارگاه کار می کرد و در سال ۷۵ و ۷۶ منتهی نیز به قرارگاه موزرمی که محل استقرار من بود ، فرستاده شد. من و مجید از دوستان صمیمی بودیم و چند ماهی نیز در یک یگان بسر برده ایم. در کمپ آمریکا هم او و من و خلیل رضضائی نصب منتهی در یک چادر بسر بردیم. مجید در تشریح یکی از جنایت های مسئولین سازمان در قرارگاه اشرف به من گفت هنگامی که در سال ۷۷ در خیابان مزار قرارگاه اشرف تردد می کرد موتورسیکلتی را مشاهده می کند که به زمین افتاده ولی اثری از شکستگی آینه ها و بدنه آن مشاهده نمی کند در حالیکه در کنار موتور فردی میانسال که مُرده بود بر روی زمین افتاده بود. مجید می گفت مسئولین سازمان به عمد این صحنه تصادف ساختگی را درست کرده بودند تا به افراد بگویند که فرد مذکور در

حین تصادف موتورسیکلت کشته شده است. اما یکی از دوستان مجید که فرد کشته شده را می شناخت به مجید گفته بود که با فرد مذکور در یک قرارگاه سازماندهی شده بود و پس از اینکه او (فرد کشته شده) نسبت به مواضع سازمان مسئله دار شد سازمان به او مشکوک شده و تحویل بازجوهای استخبارات عراق می دهد که وی در اثر شکنجه به وسیله بازجویان اطلاعاتی رژیم صدام جان خود را از دست می دهد و سپس تحویل سازمان شده و مسئولین قرارگاه اشرف برای اینکه موضوع را لاپوشانی کنند صحنه تصادف ساختگی را برایش درست کردند. در هنگام توضیح این ماجرا از سوی مجید روحی آقای خلیل رضائی نصب نیز حضور داشت و شاهی بر سخنان مجید در این زمینه بود.»

۹- احمد رازانی در اشرف خودکشی کرد ( پنج شنبه ۱۳۸۹/۱۱/۲۰ میلادی)



احمد رازانی در سال ۲۷ آبان ۱۳۸۹ در اشرف خود را با طناب دار زد. احمد اهل لرستان، کارگر نانوايي، فردی بسیار مذهبی، نجیب و مردمدار، همسرش در عملیات فروغ شهید شد. دختر و پسر خرسالش را سال ۶۹ به خارج فرستاده شده و در سال ۷۶ آنها را مجدداً به اشرف آوردند. احمد به من می گفت: دختر همین ژیل دبیهم (فرمانده قرارگاه همایون در العماره) در خارج گفته است: مادرم من را به این روز انداخت... و احمد ادامه داد: آنها نتوانستند بچه های خودشان را بیاورند بچه های من را آورده اند! اومی گفت: بچه های من (از نظر اجتماعی) سالم و خوب هستند. سازمان در این مورد هم هیچ خبر و اطلاعیه ای نداد! چون موضوع خودکشی بود. این موضوع راهمه در تشکیلات می دانند و وقتی چنین واکنشی هست یعنی مورد عادی نیست! احمد در پروژۀ رفع ابهام در سال ۷۳-۷۴ بعنوان نفوذی دستگیر شد. در آن چهار ماه زندان با او در قلعه ۲۰۰ هم اتاق بودیم او مسئول تقسیم غذای اتاق ما بود. ل-ل می گفت: «سال ۷۳-۷۴ احمد رازانی، امیر رحیمی، حسین بر زمهری و... به یک نشست کوچکی با رجوی می برند آنجا در حضور رجوی باید دست روی قرآن می گذاشتند و سوگند می خوردند که تا آخرش با مجاهدین هستند.» گویا سازمان اعلام کرده بود احمد رازانی بخاطر فشارهای روحی بوده که از بابت صدای بلندگوهای که توسط رژیم آخوندی در بیرون اشرف بر علیه مجاهدین پخش می شود. اما همه می دانیم که این صدا در اکثر نقاط اشرف کامل بگوش نمی رسید. اتفاقاً سازمان برای جلوگیری از شنیدن ۳۰۰ صدای بلندگوی خارج از اشرف، بیش از ۱۰۰۰ بلندگو در مراکز و نقاط مختلف اشرف بر روی دکل های بلند و خودروهای جیب های سیارو نصب کرده و مستمر سرودهای سازمان را پخش می کرد. یکی از مشکلات بچه ها همین صدای سرسام آور بلندگوهای خودمان بود که بعنوان پازازیت بر روی صدای بیرون اشرف پخش می شد. از همان دوره اینکه صدای بتول سلطانی درباره رقص رهایی و همخوانی رجوی با زنان... پخش شد، طرح نصب بلندگوهای مختلف در نقاط اصلی تمرکز نیروها در مقر بمیان آمد. اصلی ترین موضوع در نشست های فرزانه میدان شاهی همین بود که هیچ گونه صدایی نباید شنیده شود و این مرز سرخ سیستم مخابرات بود. وحتی پس از این بحثی آمد بنام غسل صوت، و افراد باید هر آنچه از بلندگوهای خارج از اشرف می شنیدند را در عملیات جاری می خواندند و بر علیه خود تیغ می کشیدند.

من وقتی خبر خودکشی احمد رازانی را در آلبانی شنیدم، مرگ او مصداق بود با همین دوران صدای بلندگوها و سخنان بتول سلطانی، می دانستم که برای احمد شنیدن این حرفها خیلی خردکننده بود. صدای بلندگوها در مقر ستاد تبلیغات که نزدیک به ضلع شرق قرارگاه بود بخوبی شنیده می شد. احمد نمی خواست فرزنداناش را به عراق و اشرف بیاورند. از طرفی احمد در آنروزها مسئولیت اش در کیوسک دژباتی جلو درب ستاد تبلیغات بود. سال ۸۸ او در کیوسک دیدم و باهم صحبت کردیم. صدای بلندگوهای از پشت سیاح اشرف که به آنجا نزدیک بود بهتر می آمد. و احمد می توانست بشنود.

احمد رازانی در سحرگاه پنج شنبه 2010/11/18 خودکشی کرد.





در سال ۷۷ وقتی ۲ روز من رادرنبارمخابرات محور ۱۰، تحت مسئولیت رؤیا احمدی، سازمان توسط ۶۰ نفر از همان محور ولایه خودمان زیرشدیدترین کتک کاری وحشیانه... و تهمت و لجن مالی کردن تکه پاره می کردند. یکی از بچه ها (ر-ک) پس از شکنجه های وحشیانه من در بیرون انبار مخابرات گفت: اگر من جای تو بودم و سازمان یک هزارم چنین کارهایی با من می کرد، من پدرشان را در می آوردم! احمد رازانی در حالیکه سرو وضع کبود و خونین بود بعد از پایان آن دوروز، همانجا در بیرون انبار به نزد من آمد و با احترام و با بغض و لرزش صدا گفت: سیامک! اعتقادت را به خدا از دست نده! تو گل کن به خدا!، این بی ناموس ها به هیچ چیز پایبند نیستند و اعتقاد ندارند! آنقدر در آن دوروز من را زده بودند که هیچ جای سالمی در بدنم نداشتیم. من در اوین، و قزلحصار و گوهر دشت هم خیلی خورده بودم اما...، به همین دلیل احمد فکر می کرد بدلیل شقاوت و بی رحمی این ۲ روز، من حتی دیگر اعتقاد به خدا را هم از دست می دهم. چون هیچ کس اینطور به جان عاشقانش نمی افتد که سازمان چنین بدعتی را بنا کرد. احمد بسیار مذهبی بود و صادق. به همین دلیل خودکشی برای احمد به این سانگی نبود بویژه اینکه دو پسر و دخترش هم در سازمان بودند و پسرش در تبلیغات پیش ما بود و دو سال در یک اتاق کاری کردیم. و یکبار همراه با او و چند نفر دیگر از نفرات یگان تبلیغات رفتیم سر خاک احمد رازانی. آنروزها من هنوز نمی دانستم احمد خودکشی کرده است!

عکس اختصاصی که بصورت مخفیانه و جاسازی شده از لیبرتی و تشکیلات سازمان خارج شده است. از همان روز بر سر مزار احمد رازانی در اشرف گرفته شده است- افراد مرکز یک در مزار مروراید اشرف:



چهره خندان افرادی که در مرکز یک بودند، با خودکشی تلخ احمد رازانی نمی خواند. من هم در همین جا بودم، اما در طی آن ۱۷ سال هرگز در عکس گرفتن ها شرکت نمی کردم. نمی خواستم رجوی پس از مرگم از آنها استفاده کند. ویا برای خانواده ام بفرستد که وضعیت در اشرف را خوب نشان دهد. تنها در سال ۸۴ و ۹۳ بنا به خواست خواهرم، چند عکس گرفتم برای ارسال به خانواده ام.

جا دار دبیرسم، خانم رجوی! خانم اسلام دمکراتیک و بردبار؟!، شما در تشکیلات چه بر سر افراد می آورید که افراد مذهبی، همچون احمد رازانی، کارگر نانوايي، کسی که همه افراد اشرف به پاکی و صداقت او اذعان داشتند، دست به خودکشی می زند؟! با چه زبانی بگویم و بنویسم! ما در زندان های خمینی در دهه ۶۰ شاهد خودکشی های بچه ها در زیر شکنجه ها و بازجویی ها بودیم! مگر معصومه شادمانی ( مادر کبیری) زندانی سیاسی

زمان شاه نبود که، دردی ماه سال ۶۰ در توالد دادسرا، وزیر شدید ترین شکنجه ها، شیشه عینک اش را شکست و رگن دستش را زد تا خودکشی کند. اما پاسداران سر رسیدند و او را بردند... چرا من می بایست پس از ۳۹ سال مبارزه با خمینی بیایم چنین حرفهای را بزنم؟ مگر آخوندهای حاکم دست از سر مردم برداشته اند، که باید این چنین بیفتیم به جان اعضای سازمان! شما می دانید که ما هر وقت عبارت دروغ و مزورانه «اسلام دمکراتیک و بردبار» را از شما، در پشت تریبون و سخنرانی ها می شنویم، چه زجری می کشیم!

خانم رجوی! احمد رازانی یکی از مصادیق اسلام دمکراتیک و بردبار بود! خانم اسلام دموکراتیک و بردبار؟ من از همان لیبرتی گفتم که می خواهم مستقیم باتلفن باشما صحبت کنم. گفتم حق دارم یانه؟! گفتند: بله حق داری! اما هیچ وقت این حق را نداشتیم و نداشتیم! من گفتم که می خواهم با خود خواهر مریم صحبت کنم و بگویم که ما داریم اینجا قتل انجام می دهیم! آیا شما می دانید، یانه؟! اگر نمی دانید من می گویم تا بدانید! و مسئولیت اش اول از همه در خارج به شما برمی گردد. تا بعداً نگویید که من نگفتم!، و شما بی اطلاع بودید! خانم اسلام دمکراتیک و بردبار! شما صدای مرا شنیدید و باز توطئه قتل و تهدید و ارعاب و شانتاژ را ادامه دادید. من به شما گفتم که قتل دیگری خط هم نیست، چون چیزی از سازمان باقی نمی گذارد! آن موقع نشنیدید، حالا بشنوید! من می دانستم که خود شما پشت این جریان هستید، کما اینکه سیدالمحدثین برای رفع و رجوع این مسئله طرف حساب خواهر من در کاناडा شده بود! متن نامه ها و نوارهای صوتی تلفن موجود است. به همین دلیل هم گفتم با شما می خواهم صحبت کنم!، وقتی شما جواب نمی دهید! آنهم موضوع به این مهمی را! معلوم است که طرف حساب اصلی خود شما هستید! و من می خواستم همین را برسانم.

احمد پس از عملیات فروغ گفته بود: «همسر من تا روز آخر زنده بوده است ولی در یک طراحی احمقانه، آنها سوار بر یک خودروی نظامی کرده و به سمت دشمن می فرستند. هیچ فردی این تعداد را که اغلب آنها نیز زن بوده اند بصورت کاملاً بی دفاع به دهان دشمن نمی فرستند. او مقصراًصلی مرگ همسرش و یتیم شدن فرزندان را که دست به این عملیات احمقانه زده، رجوی می دانست. او می گفت: بجای اینکه برادر ما باشد دشمن جان ماست، تا همه ما را به کشتن ندهند دست بردار نیستند. اصلی ترین مسئله، دختر و پسرش بود که آنها را مجدداً به تشکیلات بازگردانده بودند. احمد با حالتی که اندوه فراوانی در چهره اش نهفته بود گفت من چکار می توانم بکنم، از بخت بد من، بچه هایم را آورده اند اینجا مگر می توانم بچه هایم را ول کنم و بروم؟ سرنوشت آنها چه می شود؟ اصلاً خانواده و مردم چه می گویند؟ نمی گویند چرا زنت را به کشتن دادی و بچه هایت را هم ول کردی و آمدی؟ او می گفت نمی گذارند بچه ها را ببینم حداقل از آنها نظر خواهی کنم شاید آنها هم راضی به ماندن نباشد.»

در ۲۱ مرداد ۹۵ ق- س که یک هفته است از سازمان درآلبانی جدا شده گفت: «من از خودکشی احمد رازانی در همان اشرف خبردار شدم. نفرت میلیشیا همه اطلاعات را می دادند. بهرام رازانی از خودکشی پدرش خبر داشت. بهرام گفته بود: «۳-۲ روز قبل از خودکشی پدرم برای دیدن ما ملاقات گرفته بود. من از وضعیتی که داشت فهمیدم تصمیمی گرفته است. و این آخرین دیدار است.»



توضیح عکس: برای هیچ کدام از خودکشی ها مراسمی گرفته نمی شد. در تشکیلات از آنها بعنوان لاشه نام برده میشد. علت اینکه چنین مراسمی گرفته شد. به این دلیل بود که فرزند احمد رازانی در سیستم تبلیغات بود. و همه افراد یگان تبلیغات به همین دلیل در مراسم شرکت داده شدند تا بهرام را بتوانند با چنین کارهایی در سازمان نگه دارند.

۱۰- مرتضی هودی در یکی از عملیات های سازمان در آبادان کشته شد بدون اینکه به شنا مسلط باشد به درون شط فرستاده بودند تا بداخل خاک ایران برود و او غرق شده بود.

فرد دیگری هم بنام حسن در قرارگاه بصره به همین شیوه غرق شد. از آنجا که بطور دقیق مطمئن نیستیم، آیا او هم در سال ۷۳ در پروژه رفع ابهام زندانی بوده است، فعلاً تازمان کسب اطلاعات دقیق، نام او را در این فهرست نیاورده ام.

۱۱- مالک کلبی (برادر سیف الله کلبی) که در اثر شدت شکنجه ها بیماری قلبی گرفت و در سال ۱۳۷۸ یا ۱۳۷۹ در اشرف سکنه قلبی کرده و در گذشت.

۱۲- شمس الله گل محمدی قبل از آمدن به لیبرتی بدلیل ادامه همین ادبیت و آزارها تشکیلاتی خودکشی کرد.



ل-چ که با او در یک مقر بود در ۲۴ مهر ماه ۹۵ گفت: «گفتند در اتاق سایت خودکشی کرده و درب را از پشت قفل کرده. از یکماه قبل خودش مسئول اتاق سایت بود. احد بوداچی فرماند مقر و از محافظین همیشگی رجوی در اشرف گفت: درب را شکستیم... در حالیکه پس از حادثه در سالم بود؟! غ-ی یکی دیگر از زندانیان سال ۷۳ در همان زمان حادثه می گفت: «بالای ۹۵ درصد اورا کشته اند.» ل-چ ادامه داد: دوساعت قبل از آماده باش ساختگی که همه را به خیابان کشیدند. در حالیکه آماده باش ها همیشه از قبل اطلاع داده می شد به من، که افسر امنیّت بودم! اینبار مستقیم آماده باش دادند؟ و آنروز فرماندهان نیز نمی دانستند آماده باش است و در بین خودشان صحبت می کردند که برای چه آماده باش داده اند؟ (زیرا در برنامه نبود) حتی نیروهای عراقی مستقر در خیابان ۱۰۰ سوال می کردند اتفاقی افتاده و شما چیزی دیده اید؟ (این آماده باش ها همیشه جهت چک سرعت عمل نیروها بود.) بچه های کُرد کرمانشاهی که در اف ام بودند به غ-ی گفتند: «شمس الله در سرشام باما مثل همیشه شوخی های کُردی و محلی می کرد و علانی از خود کشتی نداشت ما هم مشکوک هستیم. پس از برگشتن از مانور، هیچ کس را نگذاشتند به اتاق سایت برویم این مشکوک بود! مسؤل مربوطه گفته بود: شمس الله گفته بود من در اتاق سایت کار دارم و نمی آیم؟ در حالیکه در آماده باش فرصت چنین هماهنگی نیست و همه باید بروند.»

کسی که در اشرف و تشکیلات باشد می فهمد که چنین حرفی از سوی شمس الله غیر ممکن است. همیشه برای انجام چنین کارهایی (سربه نیست کردن) نفر را تنها در یک جایی نگه می داشتند تا کسی حضور نداشته باشد و...، من خودم تجربه چنین کارهایی را داشتم. می فهمم که از چنین شیوه هایی استفاده می کنند برای سربه نیست کردن، تا هیچ شاهدهی نباشد. از طرف دیگر احد بوداچی (کادر حفاظت همیشگی رجوی) گفته بود: «شمس الله به ما گفت که من کار دارم نمی آیم!». در حالیکه همه ما می دانیم در آماده باش کسی در مقر نمی ماند بجز شیفت کشیک که فرد بالای سازمان و مورد اعتماد است! و هیچ کس نمی تواند بگوید من کار دارم؟. اگر هم چنین چیزی گفته است همه ما می دانیم که یک نفر همراه با او می گذارند که او را تنها نگذارند زیرا به هر فردی که چنین چیزی بگوید مطلق مشکوک می شوند! (تجربه در چنین مواردی ثابت کرده که کوچکترین سرنخی می تواند رازی را برملا کند. هدف من هم از نوشتن همین موارد همین است تا دیگران هم هر سرنخی دارند بتوانند به حقایق برسند. کما اینکه خودم در صحنه عمل با کسب اطلاعات می فهمیدم که داستان چیست و مثل نمونه تصادف سه زن در سال ۱۳۷۶ در اشرف بزرگ.)



شمس الله گل محمدی در نشست مسعود رجوی سال ۱۳۸۸ در اشرف

ق- س نیز در سال ۹۵ گفت: «شمس الله گل محمدی در حمام رگ دستانش را زده بود.»



چ- ی در ۱۷ مرداد ۹۶ گفت: «شمس الله گل محمدی در اتاق کامپیوتر خود کشتی کرد.»

۱۳- **ملکه حاتمیان** (اشرف) همراه با خواهر و برادرش فرح و موسی جزء زندانیان ۷۳ بودند. ملکه حاتمیان در تصادف سال ۱۳۷۶ در اشرف بزرگ بر اثر چپ کردن خودرو جیب، همراه با دو زن (مونا نوروزی و مریم طریقت نژاد) دیگر کشته شدند. تا این نقطه این تصادف برای من عادی بود و ربطی با سال ۷۳ نداشت!



در اردیبهشت سال ۹۵ با ل- ل در آلبانی صحبت می کردیم. او که خود از زندانیان سال ۷۳ بود در صحبت با من نام مریم طریقت را هم جزء زندانیان ۷۳ نام برد. من نام او را جستجو کردم و نامش در تصادف جیب همراه ملکه حاتمیان آمده بود! و بعد همان روزها (سال ۷۶) که خبر کشته شدن آنها را در اشرف شنیدم یادم آمد. چیزی که آن زمان هم عجیب بود، سکوت سازمان در این باره بود. از طرفی دیگر، چپ کردن خودرو جیب در اشرف بزرگ که یک بیابان صاف و هموار بود، غیر عادی است! همچنین خودرو جیب های ما زره دار بودند و اگر چپ می شدند، البته باید نفری که پشت سلاح تیربار بود (مونا نوروزی) کشته می شد! کما اینکه خود سازمان هم بارها گفته بود که وجود زره خودروها در تصادفات جان آدمها را نجات داده و...! و اشرف حاتمیان راننده خودرو مریم طریقت نژاد فرمانده خود رو که در داخل کابین خودرو بودند، دلیل وجود زره یک سانتیمتری در اطراف و پشت جیب، باید سالم می ماندند؟! (چون در سازمان بحث بود که زره جیب ها را بردارند زیرا به دلیل سنگینی زره، به موتور خودرو خیلی فشار می آید. اما بدلیل حفاظت در ترددات و همچنین در چپ کردن خودرو باعث زنده ماندن نفرات کابین می شد. تصمیم بر این شد که خودروهای حفاظت، زره دار باشند.)



نمونه خودرو جیب زره دار (این خودرو ها اگر چپ شوند، کابین راننده سالم می ماند)

از طرف دیگر برخلاف نمونه های قبلی، هیچ جمع بندی و تجربه ایی از این حادثه و انتقال آن بصورت بریف ظوابط ترند صورت نگرفت؟ و هیچ عکس و فیلمی هم از محل حادثه و خودرو چپ شده پخش نشد؟ و این برای ما که در جریان روند مسائل در تشکیلات هستیم، عجیب است!، در حالیکه تجربه شکستن یک متنه دریل را هم می دادند؟! یا سوختن یک مهتابی یا استارت مهتابی! هم چنین هر تصادف دیگر، که تنها خسارت مادی و نه جانی داشت! اما هیچ جمع بندی از تجربه تصادف که ۳ نفر از زنان کشته شدند در تشکیلات داده نشد؟!، کسانی که در اشرف بودند معنی حرف من را بهتر می فهمند. چون بر سر هر موضوعی حتی ضایعات امکاناتی و تاسیساتی... بریف تجارب می دادند، حتی درباره سوختن فیتله عشتار! چه رسد به چپ کردن خودرو جیب و کشته شدن ۳ تن از زنان؟!.

سه روز بعد در ۱۸ اردیبهشت هم ل- ل از نام مونا نوروزی اسم برد که او هم در زندان سال ۷۳ بود! (توضیح اینکه من نمی توانستم در این باره کامل با ل- ل صحبت کنم زیرا اگر می فهمید که تحقیق می کنم دیگر حرفی نمی زد به همین دلیل مجبور بودم به یک نحوی سر صحبت را باز کنم تا او مشکوک نشود و یکی دو جمله بگوید) چون سرگرم صحبت با او بودم، آنقدر این حرفها و وقایع سنگین و عجیب است که نام مریم طریقت را فراموش کرده بودم. چون هر روز مشغول نوشتن همین کتاب بودم. شب ۲۰ اردیبهشت ۹۵ یکبار یادم آمد نام نفر سوم تصادف ۳ نفر از زنان را از اینترنت چک کنم! شک کرده بودم!، دیدم هر سه نفری که در تصادف کشته شده اند، سال ۷۳ زندانی بودند! و تمام شواهد و قرائن همین را

نشان می دهد. پدمونا(پرویز) پس از مرگ دخترش در هم شکسته بود. او هم در سال ۷۳ زندانی و سالها دنبال خروج از سازمان بود. آخرین بار او را در سال ۸۲-۸۳ دیدم که بلوار خیابان ۱۰۰ اشرف را آبیاری می کرد.

در مهر ماه سال ۹۵ یکی از جدا شدگان را در آلبانی دیدم او گفت: «من پس از شهادت ملکه حاتمیان به مرکز آنها رفتم. قاسم بهرامی مسئول ترابری آنها به من گفت: «این خودرو اصلاً عملیاتی نبود! توضیحات فنی داد که من یادمانده، و در این مورد بود که فرمان خودرو، به چرخها وصل نبود و... و خودرو در دست تعمیر بود. یکبار آمدند و خودرو را بردند.» من از اینجا مشکوک شدم. زیرا قاسم بهرامی هم این موضوع را فقط به من گفته بود. از طرفی برای مراسم خاکسپاری برای اولین بار گفته بودند حتی فرماندهان عراقی حفاظت دور اشرف را هم حضور خواهند داشت! به عبارتی می خواستند عادی سازی کنند، که نفرت بیرونی را هم صدا کرده ایم! (قاسم بهرامی هم خودش زندانی سال ۷۳ بود)

او ادامه داد: «سنگ مزار ملکه حاتمیان برخلاف سایر سنگ مزارها که روز و ماه و سال شهادت را دارند تنها سال شهادت نوشته شده است؟. وقتی پرسیده شده، در جواب گفته اند: «اشتباه شده و روز و ماه را ننوشته اند. (نمی دانم سنگ مزار مونا و مریم هم تنها سال نوشته شده یا روز و ماه هم آمده است؟»

در آبانماه سال ۹۵ د- ل از سازمان جدا شد و درباره تصادف گفت: «بديل همين تصادفات، سازمان راننده های آکی شده را برای جیب ها و مأموریت های تعیین کرده بودند. آنروز (روز چپ کردن جیب سه تن از خواهران) یکبار از طرف مسئولین به ما گفته شد که: «برادران نشست دارند و باید بروند.» ما گفتیم: «مانور است و ما راننده آوکی شده هستیم. کسی نمی تواند بغیر از ما در مأموریت رانندگی کند!». «این قانون و مرز سرخ هایی بود که رجوی گذاشته بود. اما خودشان در صورت نیاز، اینچنین نقض می کردند) خواهر فرمانده گفت: «شما باید بروید نشست، خود خواهران مسئله را حل می کنند!». «آنروز هیچ برادری در مرکز نبود و تنها خواهران بودند. وقتی حادثه رخ داده بود بچه ها که برگشته و شنیده بودند سه تن از خواهران کشته شده اند بشدت به گریه افتاده بودند که چرا چنین کاری صورت گرفت.»

حجم اطلاعاتی که در این سی و هفت سال وجود داشت، امکانی برای تمرکز روی یک مسئله و موضوع، به من نمی داد. زیرا سر هر موضوعی باز می شد، انبوهی اطلاعات دیگری بدستمان می رسید که برای ما نه شوکه کننده، بل کشنده بود. هرگز فکر نمی کردیم در چنین گندابی بودیم و از اعماق آن خبر نداشتیم. بله محفل، شعبه سپاه پاسداران است! درست به این دلیل و کارکرد که مانع گفتگوی دوفره و درز اطلاعات بین اعضای سازمان شوند.

در ۸ آذرماه ۹۵ با یکی از جدا شدگان درباره رقص رهایی و روابط رجوی و بطور عام زنان... صحبت می کردیم. او گفت: «برای اولین بار من این حرف را از ملکه شنیدم. ملکه در سال ۱۳۷۶ چندماه پیش از شهادتش گفت: «مریم رجوی به ما گفته: «اگر شما هم مثل برادران، عطش نداشته باشد که مسعود را بغل کنید و ببوسید، باید به ایندولوژی تان شک کنید.» ملکه گفت: «همانجا بود که همه چیز در من فرو ریخت. و بعد گزارش نوشته بودم که پس تفاوت ما با خمینی چیست.» (هرکسی در اشرف باشد می داند معنی این سخنان که خطاب به بُت اعظم (آقای رجوی) باشد، چیزی جز مرگ در انتظار او نیست. بویژه آنکه چنین سخنی را یک زن و شورای رهبری زنان، بر زبان رانده و گزارش نوشته باشد.)

۱۴- مونا نوروژی در تصادف با جیب در اشرف بزرگ کشته شد. پیش از حادثه، مادر مونا در اروپا در حال اقدام برای خروج مونا از اشرف بود! اگر به آمار خروجی های اشرف به زندان ابو غریب هم توجه شود، هیچ زنی در بین آنها وجود ندارد. چون خروج زنان حتی به ابو غریب هم ممنوع بود! خروج زنان از تشکیلات و اشرف بمثابة خیانت به رجوی و ناموس ایندولوژیکی و مجازات مرگ بود. این قانون شورای رهبری شدن و ناموس ایندولوژیکی- همچون خودش (مریم) بود. بگذار در آینده زنان در این باره سخن بگویند. زیرا این زنان تعهد داده بودند که همچون خودش (یعنی مثل مریم که همه چیزش را فدای مسعود کرد بشوند) این یک اصطلاح تشکیلاتی بود که زنان بکار می بردند.

از آنجا که هدف تحقیقات است. می بایست همه اطلاعات را جمع کرد. همیشه یک نکته یا مورد در نوشته ها وجود دارد که بخشی از حفره های اطلاعاتی را پر میکند. در سال ۹۶ مقاله ایی از عبدالکریم ابراهیمی خواندم او که در لیبرتی در مقررکاری ما بود و پس از ۲۴ سال بودن در تشکیلات، در ۲۴ شهریور ۹۱ از لیبرتی فرار کرد. در تشکیلات فرار او را بنام «افتضاح مسئله عبدالکریم» در مقرر ۲ یا ۹ نام می بردند. جدای از اینکه این فرد به رژیم تحت حاکمیت آخوندی رفت و با سایت ایران اینترلینک و رژیم همکاری می کند، این نافی حقایق نیست. این فرد ردی از مونا نوروژی داده است! اگرچه نامی از مونا نیرده، اما نشانی ها تماماً دال بر این است که فردمزبور «مونا نوروژی» است.

تنها اشکالی که در نقل خاطره است، این است که خاطره به سال ۷۷ برمی گردد. در حالیکه مونا همراه با دوتن از زنان دیگر در سال ۷۶ کشته شده اند. و باید در تاریخ این تصادف یا... بیشتر تحقیق و دقت کرد. همین نوشتار هم می تواند گره کوچکی از این قتل بگشاید. برغم اینکه مقاله طولانی است، اما بدلیل محتوای آن که حائز اهمیت است، و بخشی از مناسبات پشت پرده مسئولین سازمان را در این باره کنار می زند، بیشتر قسمت مقاله را آورده ام. بویژه از طراحی و سناریو سازی برای ایجاد رابطه جنسی دوتن از افرادی که نمی خواهند در سازمان باشند، توسط مسئولین کتالیزه می شوند، تا با همدیگر رابطه جنسی برقرار کنند و سازمان بتواند بر علیه هردو آنها پرونده سازی کند. چنین پرونده سازیهایی بر علیه اعضا، برگی است که رجوی از آنها استفاده میکند. هم بعنوان صدا خفه کن، و هم بعنوان آییندی کردن اعضا برای ممانعت از خروج از سازمان. ما نمونه هایی از این دست را در فصل فاش گویی یک فاجعه، در کتاب حقیقت مانا آورده ام. مقاله عبدالکریم ابراهیمی:

خاطره ای از زندگی در تشکیلات رجوی

در سال ۱۳۷۷... رجوی و مریم پروژه آماده سازی برای سرنگونی " آ ۷۷ " نامگذاری کردند.

که خود یک مطلب جداگانه میطلبد و فعلا قصد از نوشتن یک خاطره است که برای خودم در این دوره اتفاق افتاد...

یک روز در نشست عملیات جاری همین تناقض را در یک فاکت خواندم که با واکنش تند و فحاشی و پرده دری اوباش و چماق به داستان رجوی حاضر در نشست همراه بود، بصورتی که این نشست عملیات جاری به نشست دیگ برای من تبدیل شد و تقریباً چهار ساعت ادامه پیدا کرد و تمام مسئولین مرکز به این نشست آمده بودند و بر سر من نعره و داد و فریاد میکشیدند. حرفشان این بود که من نباید در این مرحله حساس که رهبری فاز ۷۷، اعلام کرده چنین تناقضی بیرون بدهم و استدلال آنها این بود که من مانع در این مسیر ایجاد میکنم و خائن در درون تشکیلات هستم.

من هم واقعا از این همه ظلم و فشار و ریا و دروغ و از این حرف مسئول نشست به سیم آخر زدم و گفتم اگر به خاطر یک تناقض واقعی مطرح کردن متهم میشوم که کار دشمن در درون تشکیلات میکنم و خائن هستم من هم دیگر نمیخواهم اینجا بمانم و هر کاری میخواهید به سرم بیاورید من حاضر هستم اما دیگر من ماندنی نیستم. این حرف من آنتشی روی خرمن بود و یکباره فریادها بالا رفت و ضربه ها بود که روی بدن خود احساس میکردم و از فشاری که داشتم تحمل میکردم مرگم را از خدا میخواستم. در نهایت که نتوانستند مقاومت من را بشکنند نشست را تمام کردند و من را به بنگالی بردند و در را از پشت رویم قفل کردند، نصف شب بود که در باز شد و یکی از مسئولین خواهر گفت خواهر زهره باهات کار دارد الان بلند شو آنجا برویم.

حس زدم و برایم روشن بود که زهره میخواهد مرا تطمیع کند لذا تصمیم گرفتم که مطلق از خواسته ام کوتاه نیایم حتی با وجود احتمال زیاد سربه نیست شدنم ولی از این جهنم خلاص شوم. وقتی وارد اتاق زهره شدم تنها پشت میز نشسته بود از روی صندلی بلند شد و با خنده به من تعارف کرد که روی صندلی نزدیک خودش بنشینم، انگار که اتفاق خاصی نیفتاده بود اما من چنان زیر فشار بودم که لب هایم کاملا خشک و نای جواب دادن نداشتم و روی صندلی جلوی خودم نشستم بلافاصله در باز شد و دفتر دارش با یک سینی که دو تا استکان چای و هر کدام دو دانه شکولات کنار آنها بود داخل شد و ابتدا جلوی من گذاشت، شکولاتی که این همه مدت در تشکیلات به چشم ندیده بودم.

زهره تعارف میکرد که چای بخورم تا سرد نشود اما من اصلا تمایلم در خوردن چای نبود تا چندین بار اصرار اول بدون شکولات کمی چای نوشیدم اما باز گفت شکولات را با چای بخور و با اصرار مجبور شدم ... زهره هم لبخندی زد و گفت ان یکی رو هم بخور میدانم خوشمزه است. سپس شروع کرد به نصیحت کردن و اینکه تو بچه خواهر مریم هستی کسی جرأت حرف اینچنینی به شما را ندارد من یقه نرگس را گرفته ام (نرگس فرمانده یگان مهندسی مرکز بود که من بهش وصل بودم) که چرا گذاشته است در نشست افراد هر چی از دهنشان بیرون آمده گفته اند، من هم روی حرفم اصرار داشتم که من دیگر نمیخواهم اینجا بمانم.

از او مخ خوری از من رد کردن، تا اینکه بهم گفت ببین عبدالکریم از نظر من تو یکی از بهترین نفرات خواهر مریم هستی و هیچ اغراقی در این نمیکنم بنابراین شما از این پس گزارش هایت را مستقیم برای خودم بنویس و به خودم بده، اگر من نبودم به دفترم بده که وقتی میام میخوانم و سریعاً جواب میدهم. با این گفته کم کم ان مقاومت اولیه در من شکسته میشد و روی حرف خودم دیگه اصرار نداشتم به من پیشنهاد کرد که چند روز دیگر میخواهم تو را به بصره بفرستم اونجا خودم هستم، تا ان وقت به ماشین آلات خودتان رسیدگی کنید کار دیگری در برنامه شما نمیگذارند.

...

یک روز عصر روی بولدورز در پارکینگ مهندسی مشغول کار بودم که خواهری آمد و گفت بیا زود اتاق خواهر زهره کارت دارد.

من هم بلافاصله لباس کار عوض کرده و به اتاق زهره رفتم و سلام کردم سر پا گفت که آماده شو فردا صبح زود با اکیب مرکز ده به فرماندهی خواهر رویا به بصره میروید. من هم فردا صبح با اکیب یاد شده به بصره رفتم. آنجا مسئولیت پخت غذای کل نفرات به من سپرده شد امکانات بسیار کم و در یک اتاق معمولی پخت غذا برای تقریباً پنجاه نفر مشکل بود هوا هم بسیار گرم بود در طول روز چند بار به خاطر خیس شدن لباس باید تعویض لباس میداشتم برای آماده سازی و کمک آشپزی یکی از خواهران عضو داده بودند که او از من متناقض تر بود و از فشاری که روی من بود بی نهایت ناراحت میشد اما میترسید که با من رک سر این موضوع صحبت کند و به قول مجاهدین محفل بزند. یک روز خیلی فشار بود از صبح زود بیکسره تا شب روی پخت غذا بودم چون علاوه بر پخت روزانه، غذای ضیافتی هم پختم. آنروز استاندار بصره دعوت شده بود برای نهار و بیاد دارم که چطور زنهایی که به آنجا آورده بودند با حقارت جلوی مهمانان کلفتی کرده اما به برادران مجاهد که میرسیدند برای همه شیر میشدند.

این تناقضات و فشارها ته نداشتم و فشار رو به افزایش بود یک روز صبح که زود برای پخت اقدام کردم و همه جز نگاهیها خواب بودند از سر و صدای ظروف آن خواهر که کمک من بود از خواب بیدار شده و با ترس آمد و گفت خدا کنه که یقه ام را نگیرند من بهش گفتم برو من تنها میتوانم بعد از بیدارباش عمومی بیا اما قبول نکرد. در حین پخت غذا به من گفت میدانی دیروز زهره و سهیلا شعبانی (سهیلا شعبانی فرمانده مقر بود و زهره قائمی فرمانده عملیاتی واحدها) به من چی گفتند؟ من هم گفتم بگو!

گفت که مرا صدا زدند و از شما تعریف کردند که خیلی آدم سخت کوش هستی و به من گفتند هیچ محدودیتی نداری در کمک کردن به او، بعد ادامه داد خیلی میترسم گفتم چرا!! جواب داد در اشرف زیاد به من سخت میگرفتند و گیر میدادند که با برادران سلام علیک نداشته باشم، سر اینکه با فلانی صحبت کوتاهی داشتم به من تهمت زدن که با او ارتباط نامشروع داری و برایم دیگ گذاشتند و خیلی انیتم کردند و خیلی محدودیت برایم گذاشتند به صورتی که اصلاً نمیگذارند حتی پدرم را ببینم میترسم بلایی سرم بیاورند. الان هم که سهیلا و زهره این حرف را به من زدند فکر کنم میخواهند من با شما گرم بگیرم و مجدداً تهمت و افترا شروع کنند و سپس تعهد و سرسپاری و دلیل شدن جلوی دستشان. به من گفت مواظب خودت باش توی تله اینها گیر نیفتی. در ادامه از وضعیت خودش گفت که با تشکیلات سر سازگاری ندارم و چندین بار نشستهای سنگینی برایم ترتیب داده و تهمت های ناروا به من زده اند من میخواهم از سازمان بروم بیرون اما میترسم به خودشان بگویم سربه نیست میکنند راه فرار هم بلد نیستیم به من پیش نهاد فرار داد اما من بهش گفتم این حرف را پیش من زدی به کس دیگری نگوئی چون با جان خودت بازی میکنی.

در واقع من خودم دنبال راه چاره ای بودم و نمیدانستم چکار کنم او از من کمک میخواست. در ادامه گفت این شش ماه است نداشتن با پدرم حرف بزنم و زد زیر گریه!

نمیدانم چه بویی برده بودند که دو روز بعد همین خواهر را به اشرف برگرداندند و یک هفته نگذشته بود که خیر مرگش شنیدم. صحنه ای برای این درست کرده بودند که به گشتنش منجر شود. جریان این بود که برای حفاظت زمینهای اطراف قرارگاه اشرف یک اکیپ سه نفره خواهران به همراه دو اکیپ خودرو از حفاظت اشرف به منطقه حمربین و فرودگاه میفرستند تأمین جاده قره تپه و منصوریه، این خانم را راننده یک جیب بی کی سی دار میکنند در صورتی که دست فرمان این خانم اصلاً خوب نبود و برای چنین مأموریتهایی معمولاً بهترین راننده ها را انتخاب میکردند اکیپ از سمت قره تپه به سمت منصوریه در حرکت بودند و آخرین خودرو بوده، نرسیده به فرودگاه چپ میکند و هر سه خواهر کشته میشوند و رجوی روی این جنایتش را پوشاند...» پایان گزارش عبدالکریم ابراهیمی

پدرمونا نوروزی هم درسال ۷۳ زندانی بود و تا سال ۸۲ همیشه زیر فشار و آزار بود زیرا با تشکیلات مبارزه منفی می کرد و پس از سرنگونی صدام به تیف رفت. آنها از کشور پرتقال به سازمان پیوسته بودند. پرویز از سال ۷۷ در مرکز ۱۰ پیش ما بود و در یک یگان بودیم.

۱۵- **مریم طریقت نژاد** در تصادف با جیب همراه با ملکه و مونا در اشرف بزرگ کشته شد.

#### ۱۶- محمد صنعتکار

در گزارشی آمده است: «محمد صنعتکار اهل تهران در سال ۶۸ به اتفاق دونفر دیگر بنامهای سعیدشعبانی و نعمت اولیایی از پاکستان به سازمان آمده بود. در پایان گویا به رجوی رسانده بودند که چند نفر نمی خواهند دیدار اجباری کنند و برای خود تعهد و سند سازی نمایند این حرکت برای رجوی قابل تحمل نبود و خود شخصاً از دست حفاظت در رفت و به طبقه مورد نظر رفت طبق اظهارات بعدی که دوستان مسئله دار عنوان می کردند رجوی در اولین برخورد گفته بود شما لعنت شدگان خدا هستید چون با من که حجت اوهستم حاضر به دیدارم نیستید. عده ای از همراهان رجوی منجمله محمود مهدوی، علیرضا باباخانی، وحید و... بر سر آنها ریخته و شددیدا کتک کاری نموده بودند. دادگاه جمعی شروع شد و حدوداً یک ماه طول کشید تا نوبت به محمد رسید و احاضر به شرکت در محاکمه نشد شورای رهبری برای تسلیم اودست به هر کاری زد تا اینکه با تهمت اخلاقی و ضدیت و خیانت به سود رژیم او را وادار به دفاع کردند. محمد در اولین حرف به رجوی گفت فکرنمی کردم در سازمان زندان باشد ولی خودم از زندان اشرف به جلسه شما آمدم، رجوی با صدای بلند خندید و گفت مشکل تو فقط زندان است اگر زندان نباشد وحشی های حاضر در مبارزه را چه جوری کنترل کنیم! رجوی ادامه داد هر مجاهد بایستی بجایی برسد خود ضرورت مجازات و تنبیه خائنین به مقاومت را مشخص و به ما در داشتن زندان و حتی حکم اعدام حق بدهند! سپس به محمد گفت تو بایستی بروی در آب نمک فعلاً بخوابی هر وقت آدم شدی و کتبا نوشتی آزاد می شوی جاسوسان در یک اقدام سریع او را از محل دور کردند و به زندان اشرف واقع در خیابان ۱۰۰ بردند. ناگفته نماند در حضور رجوی بطور بی سابقه ای محمد را زیر رگبار فحش و ناسزا و مارک و تهمت غیر واقعی قرار دادند و هر عضو ارشد فرقه برای خوش رقصی جلو رجوی با دو دستی توی سر محمد می زد و می گفتند بی شرف خائن به رهبری. محمد مدت چند سال در زیر شکنجه و فشار در انفرادی در حبس بود و از کمترین امکانات برخوردار بود در ضمن او از جمله زندانیان سال ۷۳ در بین ۶۰۰ نفری بود که محکوم به نفوذی بودند. وی در سال ۷۸ در حضور رجوی یک بار دیگر در قرارگاه باقر زاده محاکمه و به مهوش سپهری مسئول اول وقت فرقه سپرده شد تا تعیین تکلیف شود از آن تاریخ کسی او را در مناسبات ندید.»

توضیح اینکه نعمت اولیایی سال ۶۸ در جریان گالینوپل همراه ما (نگارنده کتاب) بعنوان زندانی سیاسی به مدت دو هفته به اروپا رفت و همان زمان به من گفت: با ۳ نفر بعنوان کوهنوردی از طریق کوههای ترکیه از ایران خارج و به سازمان وصل شدند. محمد صنعتکار هم یک از همان نفرات است. نعمت اولیایی در سالهای بعد خود در همان سیستم زندان مشغول به کار بود. و بدلیل همین امر در سال ۹۳ در لیبرتی به فرماندهی یگان رسید.

۱۷- **علی خوشحال** سال ۷۴ با شلیک گلوله خودکشی کرد.

**دنانت و پستی مسئولین سازمان، از شنیدن خبر مرگ بردیا امیر مستوفیان در مسیر اشرف به لیبرتی**

**نیازهای مسعود و مریم رجوی به خون اعضایش، و پهن کردن سفره پست سیاسی در خارج کشور**

توضیح اینکه مرکز ما (مرکزیک) و من هم در همان گروه سوم بودیم که در ۲۹ اسفند سال ۹۰، با اتوبوس ها از اشرف به لیبرتی اعزام می شدیم. و بردیا امیر مستوفیان نیز در همین گروه بود.

#### ۱۸- بردیا امیر مستوفیان

غ- گ یکی از جدا شدگان از سازمان در شهر بیورسال ۹۵ که سالها با اودریک مقر بودیم گفت: «وقتی بردیا امیر مستوفیان در سری سوم اعزام از اشرف به لیبرتی در ۲۹ اسفند بر اثر فشار کار فوت کرد. خبر به رسول (محمد مرادی نسب) از فرماندهین ارشد سازمان رسید، خوشحال شد و درجا با خوشحالی گفت: «الحمد لله! (یعنی خوب شد به خواسته مان رسیدیم)» و سپس گفت: «سریع یک اطلاعیه بدهید که بر اثر محاصره پزشکی و... درگذشت.» رسول فکر نمی کرد که من هم آنجا باشم و این حرف را بشنوم. چون فرماندهان در جمع خودشان همیشه راحت از این گونه حرفها می زدند و چنین حرفهایی در جمع خودشان عادی بود. سعید مهدویه و... هم آنجا بودند. مثلاً وقتی یک فردی مسئله اخلاقی اش رو می شد یا اشتباهی می کرد سازمان خوشحال می شد زیرا یک گافی از او گرفته و دستش از او پُرمی شد و می توانست بر علیه او استفاده کند و گرو کشی کند. بردیا امیر مستوفیان بدلیل بیماری قلبی بنا به دستور دکتر نمی بایست مستمر کاری کرد و حتماً می بایست ظهر ها به استراحت می پرداخت. این مسئله را سازمان و مسئولین و نفرات مقر خودشان هم می دانستند. اما مسئولین از روز قبل که بارگیری وسایل بود، او را هم برای چنین



کاری برده بودند که اموال عمومی (وسایل تأسیساتی و استقراری سنگین...) را بارکانتینر ها بزنند؟ بردیا نه ظهر بلکه شب قیل هم نخواهیده بود. و بدلیل بی خوابیها و فشار کار سنگ کوب کرد! پزشک عراقی علت مرگ را ایست قلبی ناشی از خستگی تشخیص داد.»  
 بله وقتی بردیا جان داد مسئول سازمان «رسول» با خوشحالی و اینکه به مقصود رسیده است گفت: الحمدلله! نه تنها اطلاعیه صادر شد، بلکه مستمر هم در تبلیغات سازمان بکار گرفته شد. ما سفره تبلیغاتمان را با خون رنگین می کردیم. بر روی یوتیوب هم برنامه تبلیغی دیگری از سفره همیشه خونین سازمان و آقا و خانم رجوی را می توانید ببینید:  
 «شهادت اولین مجاهد زندان آزادی بردیا امیر مستوفیان»

من (نگارنده کتاب) هم در همان سری سوم بودم و خبر را شنیدم. هیچ کس نمی دانست که بردیا مهندس است پس از مرگش فهمیدیم زیرا در اشرف همیشه در کارها و مسئولیت های سطح پایین بود و مدتی هم در قسمت تی ان (تعمیرات زرهی) کاری کرد. بردیا از کسانی بود که در زندان سال ۷۳ رفع ابهام شکنجه شده بود و اینک من به مریم و مسعود رجوی می گویم: «الحمدلله!» شاهدینش در الباتی هستند! هیچ چیز پنهان نخواهد ماند.



بساط و سفره های سیاسی کارزارهای رجوی و سازمان مجاهدین در چهارراه های اروپا درباره مرگ بردیا امیر مستوفی.

نام سعید مهدویه و رسول (محمد مرادی نسب) در لیست بازجو ها و شکنجه گران و زندانیان سال ۷۳ در ردیف ۲۱ و ۲۸ آمده است:

۲۱	سعید مهدویه		ستاد روابط و بازجو و شکنجه گر و عضو شورای ملی مقاومت
۲۸	محمد رضا مرادی نسب (رسول)		فرمانده مقر - بازجو و شکنجه گر و عضو شورای ملی مقاومت

۱۹- حسن که در رودخانه بصره غرق شد. ع - س شنبه ۲۰ آذر ۱۳۹۵ گفت: حسن (نام فامیلی را بیاد نمی آورد) که در رودخانه بصره غرق شد در زندان پیش ما بود (به او گفتم میدانی او اولین نفری نیست که از زندانیان سال ۷۳ اینطور کشته شده؟!». او لبانش را گاز گرفت و صورتش را برگرداند و یک طوری به نقطه ای خیره شد، یعنی اینکه تو هیچ چیزی نمی دانی و خبر نداری! و صحبت قطع شد. او اخبار و اطاعات زیادی دارد، اما نمی توانستم بیش از این ادامه دهم زیرا ممکن بود حساس شود که من دارم در این باره تحقیق می کنم).

عملیات بدون بازگشت

۲۰- حمید تقدیری



بگذاید برشی بز نیم و عملیاتی که در آن سالها ابهام زیادی درباره آنها داشتیم، عملیاتی که ضربات سهمگین در پی داشت، و ما از پشت پرده آن بی خبر بودیم و رجوی تماماً به ما دروغ می گفت. این نوع عملیات توسط افراد سازمان! بنام عملیات بی بازگشت نامیده شد.

امروز (۱۵ شهریور سال ۹۵) بایکی از نفراتی (ل-س) که جدیداً از سازمان جدا شده است صحبت می کردم. او می گفت: «سال ۷۲ در واحد راهگشایی بودم. قرار بود واحد عملیاتی و غلام چیت ساز برای عملیات به داخل بروند و واحد بهروز مجدآبادی هم پشتیبان بود. ما قبلاً به مهری حاجی نژاد گفته بودیم که شوهانی را با مانفرستند او وضعیت خوبی ندارد! اما گوش نکردند. حتی روز عملیات هم باز مطرح کردیم شوهانی را باما نفرستند! اما ... باز هم توجهی نکردند. شوهانی آنقدر ترسیده بود که غلام چیت ساز سلاح او را مسلح کرد و تحویل اوداد! ( این نشان از اضطراب روحی اوداشت که می دانست چه نقشه ایی درس دارد). هر دو تیم عملیاتی به داخل می روند و واحد پشتیبان (بهروز مجدآبادی، علی فتحی، اصغر محمدی و...) قرار بود بروند و چند بمب بر روی لوله های نفتی مرزی رژیم کار بگذارند. هنوز ۱۵ دقیقه نگذشته بود که صدای شلیک آمد. به ما خبر دادند که برگردیم و خبر دار شدیم که شوهانی به بهروز مجدآبادی شلیک کرده و او را کشته است. شوهانی به بقیه هم شلیک کرده بود و آنها شانس آورده بودند که مورد اصابت گلوله قرار نگرفته اند.»

همه واحد های عملیاتی می دانند که در چنین مواقعی خود رجوی پشت خط می آمد و فرمان حمله را به نیروها می داد تا تأثیر بیشتری بگذارد.



علت اینکه واحد عملیاتی برغم اطلاع از کمین رژیم باز هم به عملیات فرستاده شده، آنزمان قابل درک نبود. اما اینک پس از افشای مکالمات رجوی با حبوش (استخبارات عراق) عیان و آشکار است که این عملیات درخواستی رژیم صدام بود و به هر ترتیب ممکن باید انجام می شد. ولو اینکه کشته بدهیم ارج و قرب سازمان و رجوی نزد صدام بالا خواهد رفت و منابع مالی هم قابل چک و چانه زدن است. بسیار از این عملیات چنین بودند اما فرمان به انجام عملیات بود!

اگرچه این مبحث جداگانه ایی است اما به عملیاتی اشاره کنم که به آن «عملیات بدون بازگشت» گفته میشود. به این معنی که برغم آگاهی از لورفتن عملیات توسط رژیم، یا حتمیت کشته شدن افراد در عملیات بدلیل گوناگون از جمله اینکه امکان و راه بازگشت به عقب وجود ندارد، و یا سوژه های عملیاتی که صدام و استخبارات عراق درخواست داده بود و اجرای این عملیات برای منافع (منابع مالی و امکانات...) و رابطه رجوی با صدام و استخبارات اهمیت داشت، رجوی برغم آگاهی از کشته شدن افراد، فرمان انجام عملیات را می داد! (همچنانکه در متن و نوار ویدئویی دیدار رجوی با حبوش و استخبارات عراق درباره این نوع عملیات صحبت شده است:



است. آیا ممکن است؟

رجوی: تا الآن نتوانستیم؛ چون که برای هر عملیات امکانات لازم است... گزارشم را می فرستم که چه کارهایی کرده ایم و مشکلات در آنجا چگونه است. اگر شما بتوانید این مشکلات را حل کنید نور علی نور خواهد بود.

حبوش: ... اینکه من می گویم از مرز پاکستان یا ترکیه، نمی دانید چرا این را می گویم؛ چون که ملایان می دانند تحرک مجاهدین از مرز عراق است، از مرزهای دیگر غافل هستند. از جایی می آیم که انتظار ندارند و اهداف را محقق می کنیم....

رجوی: من با این کار موافقم؛ اگر بشود، فواید زیادی از جمله سیاسی - اطلاعاتی و امنیتی را به دنبال خواهد داشت.

حبوش: برای اهدافی که شما مشخص می کنید؛ همراه با اهدافی که افسران مخابرات مشخص می کنند، از همین حالا اتاق جنگ مجاهدین و ما تشکیل داده می شود. در اتاق عملیات، با شما درباره هدف های مشخص روی آن بحث می شود و بعد روی اهداف مشترک کار می کنیم؛ به نحوی که بتوانیم هدف مورد توافق را به وسیله مجاهدین انجام دهیم....

رجوی: ... ما قبلاً توافق داشتیم که بعضی از افراد را برگردانیم ایران. این افراد کسانی هستند... که به آنها شک داریم و این توافقی بین ما و شماست.

حبوش: برای برگرداندن به ایران چه مشکلی هست؟

**نکته مهم:** این نوار ویدئویی از آن جهت حائز اهمیت است که با اطلاعاتی که در آلبانی بدست می آوریم، می توانستیم پشت پرده عملیات های دوره های مختلف و همچنین اصرار و تاکید مسئولین سازمان بر انجام عملیات به هر قیمت ممکن!، را بفهمیم. من با دوستم که تازه جدا شده بود به شهر ساحلی دوس رفتیم من متن مذاکرات را که خوانده بودم و در خیابانهای دوس وقتی دوستم جریان عملیات بهرز مجدآبادی را گفت، من هم متن مذاکرات را شرح دادم. واقعیت اینست که این متن هنوز بصورت حرفه ای و بطور ریز باز نشده، و باید اطلاعات پشت صحنه در عراق و اشرف برملا شود، تا ابعاد فساد و جنایت تحت عنوان مبارزه با رژیم آخوندی مشخص شود».

از جمله عملیاتی که حمید تقدیری در آن کشته شد!




حمید تقدیری سمت راست فرمانده دسته تانک در حال سنبه زدن به تانک تی ۵۵ در مرکز ۵

سازمان بود».

د- ح درز مستان ۹۵ گفت: «حمید تقدیری را که فرمانده دسته لشکر ۸۷ مرضیه زارع یا نوری بود. سال ۷۴ نشست های بند ف، ۶ ماه دستگیر و زندانی کردند. و بعدها این را محمد کشمیری گفت که او را بردند به خروجی. رضا بساکی هم همین را به من گفت».

برادران او حسن و سعید تقدیری هم در سازمان هستند. حسن تقدیری از شکنجه گران سال ۷۳ بود. پدر حمید تقدیری یکبار در همین سالها (۴۷-۵) به عراق و اشرف آمد و در مرکز ۵ برایش مهمانی دادند. و من هم در آنجا حضور داشتم.

در لیست شکنجه گران سال ۷۳ نام حسن تقدیری در ردیف ۷۴ آمده است:

۷۴ حسن تقدیری		معاون مقر - شکنجه گر
---------------	--	----------------------

حمید تقدیری به همین دلیل زندانی بود و سپس او را به این نوع عملیات فرستادند. در حالیکه رجوی و مریم و نسربین (مهوش سپهری) هم ردیف رهبری و دیگر مسئولین می گفتند: «ما همیشه ایدئولوژیک ترین و تشکیلاتی ترین برادران را پیوند هایشان با انقلاب مریم محکم است و آزمایش پس داده اند به عملیات می فرستیم؟». اگرچه این بخش مهم است، اما بدلیل هراسی که رجوی در بین جادشگان انداخته، هنوز نیازمند اطلاعات و نمونه های بیشتر است و می دانم با نوشتن و افشاء چنین مواردی راه بازمی شود برای فهم و شناخت اپورتونیسیم و نقض اصولی که هیچ چیز از رهبری و سازمانش باقی نگذاشت.

ل-چ در آذر ۹۵ گفت: «حمید تقدیری و داریوش سیفی در تانک به فاطمه یا زهرا کوه نشین تجاوز کرده بودند. برای داریوش و حمید نشست گذاشته بودند.

انسبه گلدوست از زنان ارشد شورای رهبری حتی بعد ها نیز دریکی از نشست ها لایه ایی یا نشست دیگ هم گفت: «داریوش مگر توقیلاً مورد اخلاقی نداشتی؟. داریوش گفت: بله».

فاطمه و زهرا کوه نشین، شیرین معدومی و اکرم چزانی هر چهارتن از زندانیان رفع ابهام سال ۷۳ در سازمان بودند.

۲۱- علیرضا طاهرلو

لینک ضمیمه است:

۲۲- سیامک نادری (نگارنده کتاب، جدا گانه شرح اقدام به قتل توسط سازمان در لیبرتی را شرح داده ام. )

لینک ضمیمه است:

در ایان ماه سال ۹۵ یکی از افرای که یکماه قبل از سازمان جدا شده است به من گفت: «س- م یکی از کسانی بود که در سال ۷۳ زندانی بود و پاهای یکی از کسانی که کشته شده بود (در زندان های سال ۷۳) می کشید و می برد تا پشت آیفای بیندازد».

این داستان سردراز دارد اما ترانه ها همیشه همینطور بوده «گنجیشکک اشی مشی، لب بوم ما نشین...»

برای سروده ها، هزاران دلیل و حقیقت تلخ دستمایه ام می شد، شعرها، نه مجاز، عین حقیقت و روزگار سیاه و نحسی که از خمینی تا رجوی در برمان گرفته بود:

" کجا بَرَم ترانه ای " ۱۳۹۲/۴/۱۷

کجا بَرَم فغان های های و اشک را

کجا بَرَم راز دل شکسته را

کجا چنین زمانه ایست ...؟

کجا بَرَم ترانه ای

ز بوم آشنا دهم



صدا طنین

بگو کجا پرنده هست و سنگ نیست

بگو کجا گلی سر بریده نیست

بگو

کجا

کجا

پرنده بی وطن نبود

کجا برم پرنده را

برای یک " ترانه ای " ....

از کتاب: « قرارمان عشق بود، نه کین» سیامک نادری

هم میهنان و دوستان و آشنایان عزیز

در صورتی که عکس و یا اطلاعاتی از نامبردگان فوق دارید، به اشتراک بگذارید. و یا در فیسبوک در قسمت پیام ها، برای من ارسال کنید. تا بتوانم حقایق را آنچنان که شایسته و بایسته است ، با اطلاعات مکفی و مستند ارائه داد. همچنانکه در آینده، درباره قتل ها بطور مجزا و مورد به مورد گزارش نوشته و ارائه خواهم داد. تا بدین وسیله بتوانم، از کسانی که شاهد گوشه ایی از مسائل بوده اند، بتوانند بازگو کنند. و بتوانیم همه اطلاعات را کنار هم بگذاریم، تا حقیقت آنطور که هست به مردم ارائه بدهیم. همیشه اینطور بوده که کوچکترین سرخی ولو اینکه حتی بی ارتباط با قتل بوده، به کشف حقایق و یافتن ردی از جنابیت کمک می کند. جنابیت، جنابیت است. چه رجوی انجام دهد و چه رژیم کثیف آخوندی. بدلیل سانسور و اختناق مطلق در سازمان مجاهدین، و بدلیل هراسی که جدا شدگان دارند و رجوی نیز همین ترس و وحشت را اشاعه می دهد، تاکنون حقایق بسیاری پنهان مانده، و یا گوشه ناچیز و مبهمی را شاهد هستم. به همین دلیل هر اطلاعاتی، ولو هر چند کوچک به کشف حقایق کمک می کند. میدانم همین نوشتار نیز به این امر کمک خواهد کرد.

پیشاپیش از همکاری شما سپاسگذارم

سایت حقیقت مانا - سیامک نادری ۲۸ بهمن ۱۳۹۶